

ادبیات جهان برای نوجوانان

چاپ دوم



بیست و یک بالون

ترجمه‌ی شهلا طهماسبی

ویلیام پنه دوبوا



بیست و یک بالون



بیست و یک بالون

ترجمه‌ی شهلا طهماسبی

ویلیام پنه دوبوا



کتاب مریم (داستان به نثر مرکز)

William Pene Dubois
Twenty one Balloons

بیست و یک بالون
برنده‌ی جایزه‌ی نیوبری سال ۱۹۴۸
نوشته و نقاشی ویلیام پنه دوبوا
ترجمه‌ی شهلا طهماسبی
طرح جلد از لبراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۱، شماره‌ی نشر ۱۱۱
چاپ دوم ۱۳۸۴، ۱۷۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۶۸۰-۵

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۸۹۷۰۴۶۲-۳
E-mail: Info@nashr-e-markaz.com

کلیه‌ی حقوق برای کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است

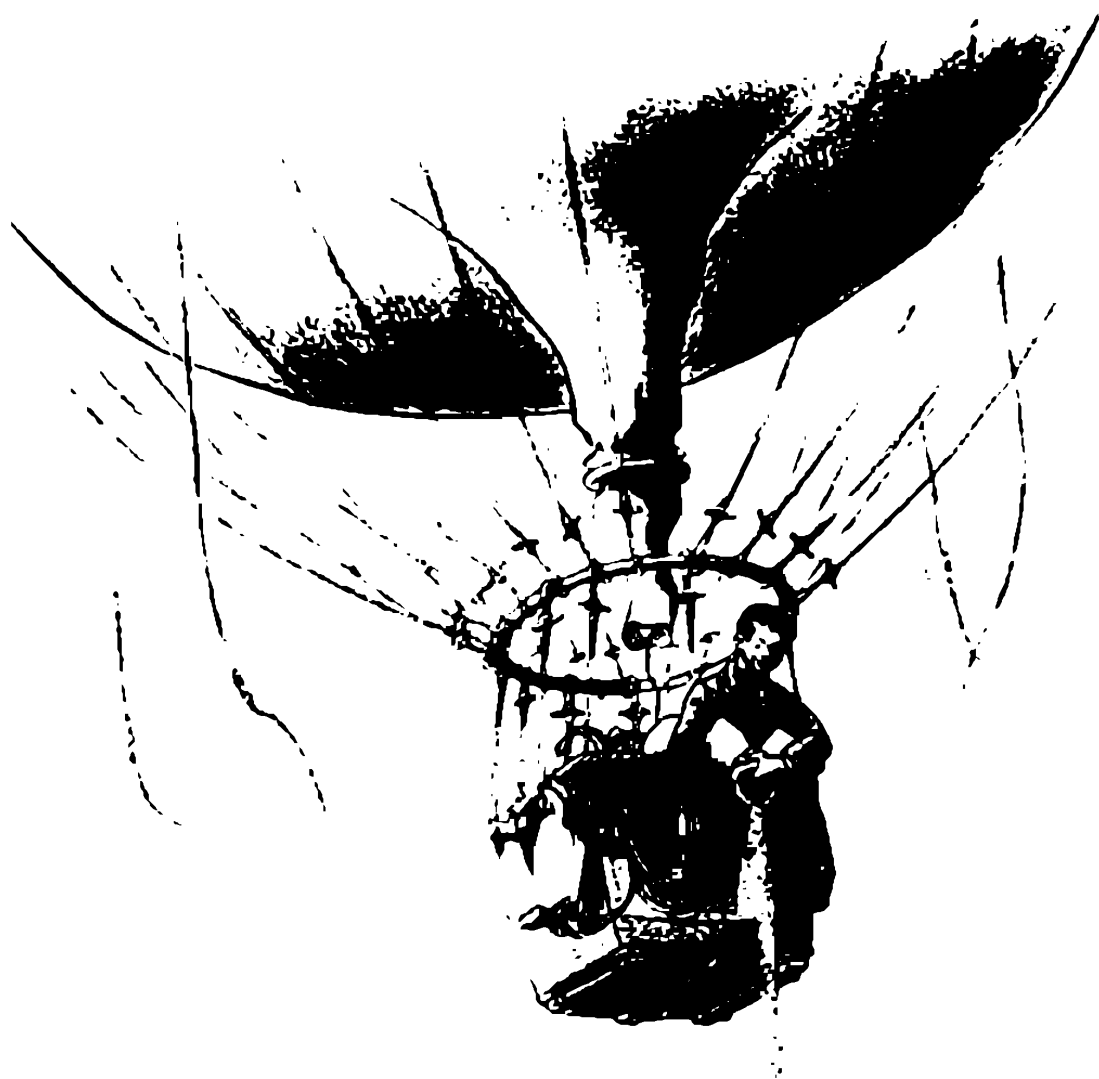
دوبوا، ویلیام پنه، ۱۹۱۶-۱۹۹۳
بیست و یک بالون / نوشته و نقاشی ویلیام پنه دوبوا، ترجمه‌ی شهلا طهماسبی. -
تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۱.
هشت، ۱۳۲ ص. : مصور. - (نشر مرکز، شماره‌ی نشر ۱۱۱).
ISBN: 964-305-680-5
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. طهماسبی، شهلا، ۱۳۴۱. - مترجم.
ب. عنوان.
۹ ب ۲ د / PS ۳۵۵۹ / ۵۴ / ۸۱۳ | ج | ب ۷۳۷ د
کتابخانه ملی ایران
۸۱-۱۴۹۵۹ م

معرفی نویسنده

ویلیام پنه دوبوا (۱۹۹۳-۱۹۱۶)، اولین کتاب خود را در هفده سالگی منتشر کرد. او از آن پس، کتابهای بسیاری برای کودکان نوشته و نقاشی کرده است که محبوبیت فراوان کسب کرده‌اند، از جمله، مهمانی شیر و خرس که لوح افتخار کالدیکوت را به خود اختصاص داد، میرک خرس، بردباری، اتو و سیب‌زمینیهای جادویی و پترگریوز. کتاب بیست و یک بالون در سال ۱۹۴۸ جایزه جان نیوبری را برد.

فهرست

۱	مقدمه
۷	وفاداری باورنکردنی پروفیسور شرمن
۱۷	تدارک مراسم استقبال از یک قهرمان
۲۸	توصیفی از گلاب
۳۷	مسافر ناخوانده
۴۵	شهروند جدید کراکاتوا
۵۸	حکومت خوراک
۷۱	خانهٔ اعجاب‌انگیز مراکشی
۸۵	چرخ در هوا
۱۰۰	داستان قایق نجات غول‌آسا
۱۱۵	آنچه بالا می‌رود، باید پایین بیاید



مقدمه

سفر بر دو نوع است. روش معمول این است که با سریع‌ترین وسیله ممکن از کوتاه‌ترین راه بروید. روش دیگر آن است که برایتان اهمیت خاصی نداشته باشد کجا می‌روید یا چه قدر در راه هستید یا این که اصلاً به مقصد می‌رسید یا نه. احتمالاً اینها همان روشهایی است که سگهای شکاری در پیش می‌گیرند. یک دسته دماغشان را مستقیم به طرف طعمه نشانه می‌گیرند و دنبال بو می‌روند و دسته دیگر از راههای غیرمستقیمی می‌روند که دماغشان آنها را می‌برد، تپه موشهای کور، سوراخهای خالی خرگوشها، سطلهای زباله و تنه درختها. و شاید هم تا موقعی که تصادفاً به طعمه‌شان برسند، هیچ توجهی به آن نشان ندهند. اگر خوب به طرزکار سگهای شکاری باری به هر جهت دقت کنید می‌بینید که روش دوم کیف‌اش بیشترست، چون می‌توانید آنچه را که در دنیا می‌گذرد ببینید و از حال و روز طبیعت سر دریاورید. تجسم این که به زودی زود، در عصر اتم، سفر سرعت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند، کار سختی نیست. مثلاً برای

سفر از نیویورک به کلکته، کافی است به ایستگاه قطار بروید، از دری که روی آن نوشته شده کلکته داخل شوید و بعد در خیابانهای کلکته باشید. درست مثل این است که در یک اتاق معمولی باشید، ابدأ چیزی احساس نمی‌کنید. اتفاقی که در اتاق می‌افتد از این قرار است، شما خود به خود به یک موج رادیویی تجزیه می‌شوید، به وسیله رادیو به کلکته منتقل می‌شوید و بعد یک گیرنده رادیویی شما را می‌گیرد و به حال اول برمی‌گرداند. به این ترتیب به محض ترک نیویورک در کلکته هستید، درست مثل صدای گوینده‌ها که بعد از ترک ایستگاه رادیو در هر کجای دنیا گرفته می‌شود. آن زمان، در لحظه‌ای می‌شود به هر کدام از پایتختهای دنیا سفر کرد، چون زمانی که انسان اسرار درونی طبیعت را کشف کند، زمان و مکان از هم جدا می‌شوند. البته باز هم از کلماتی مثل کیلومترها و ساعتها استفاده می‌شود، اما دیگر اصطلاح چند کیلومتر در ساعت از مد می‌افتد.^۱

با این همه، اگر هیچ عجله‌ای نداشته باشید، اگر برایتان مهم نباشد که کجا می‌روید، اگر نخواهید از پاهایتان استفاده کنید، اگر بخواهید همه چیز را خیلی واضح و روشن ببینید و اگر نخواهید تغییر مسیرها کفرتان را دریاورد، بهترین راه مسافرت، سفر با بالون است. شما در بالون می‌توانید زمان شروع حرکت و معمولاً توقف آن را خودتان تعیین کنید. بقیه آن به طبیعت بستگی دارد، چون سرعت حرکت و جایی که می‌روید، وابسته به باد است. این روش برای سفر حرف ندارد، مخصوصاً اگر بخواهید از خانه به مدرسه بروید. برای این کار فقط لازم است صبح زود از خواب

۱. امروز میدانیم سرعت امواج رادیویی نزدیک به ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه، یعنی بیش از یک میلیارد کیلومتر در ساعت است. در زمان این داستان تصور می‌کردند سرعت امواج رادیویی بی‌نهایت است و جابجائی آن، زمان نمی‌برد. م

بیدار شوید، کیف و کتابتان را بردارید، توی سبد بالون بنشینید، به جهت مدرسه نگاه کنید، طنابها را باز کنید و پرواز کنید. ممکن است در راه چیزهای خیلی لذت بخشی برایتان اتفاق بیفتد، مثلاً

(الف) باد ملایم باشد و شما اصلاً به مدرسه نرسید.

(ب) باد در جهت مخالف بوزد و شما را به پنجاه کیلومتر آن طرف‌تر از مدرسه ببرد و

(پ) یکدفعه هوس هاکی بکنید و در بالون هیچ کس نمی‌تواند مزاحم بازی شما بشود، و

البته، امکانش هم هست که در راه، سرعتان از آنچه قبلاً فکر کرده بودید، بیشتر بشود و نظرتان تغییر کند و بخواهید بلافاصله روی پشت‌بام یک خانه یا جایگاه تماشاچیان یک ورزشگاه فرود بیایید. یا این که اگر سر راه به دریاچه‌ای برخورد کردید، دلتان بخواهد قلاب ماهیگیری‌تان را آویزان کنید و چند تا ماهی بگیرید. پس می‌بینید که بالون برای سفر، مخصوصاً بین خانه و مدرسه، بهترین وسیله موجود است. این فکرها به سر پروفیسور نسبتاً پیر نازنینی به اسم ویلیام واترمن شرم‌ن هم زد. پروفیسور شرم‌ن چهل سال بود که در یک مدرسهٔ پسرانه در سن‌فرانسیسکو حساب درس می‌داد و فوق‌العاده از این کار خسته شده بود. اوایل او به بالون فقط به عنوان یک وسیلهٔ نقلیهٔ فکر می‌کرد، چون تدریس خسته‌اش کرده بود و رفت و آمد با بالون از خانه به مدرسه برایش یک تنوع به حساب می‌آمد. بعد به فکرش رسید پس از این که بازنشته شد، یک سال با بالون به سفر برود. پروفیسور شرم‌ن در شصت و شش سالگی تدریس را کنار گذاشت، یک بالن بزرگ برای خودش ساخت و سبد بالون را پر از غذا کرد. با خودش فکر می‌کرد می‌تواند یک سال تمام بدون هیچ تماسی با زمین و موجودات زمینی و

هیچ مزاحمتی در هوا شناور باشد و خودش را به دست باد بسپرد. کتاب بیست و یک بالون، داستان این سفر هیجان‌انگیز است. چون از همان اول کار دچار دردسر شد، از جمله بزرگ‌ترین انفجار تاریخ را به چشم دید. در این داستان از انواع سفرهای شناخته شده با بالون و اختراع چند نوع بالون که تا آن زمان ناشناخته مانده بود، حرف زده می‌شود. زمان داستان، سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۹۰ است، دوره‌ای که بالون خیلی طرفدار داشت.

نصف داستان واقعیت دارد و نصف دیگر هم ممکن است واقعاً اتفاق افتاده باشد. بعضی از بالونهای این داستان واقعاً ساخته شده بودند و خیلی هم موفق بودند و چندانایی را هم بالون سوارهای معروفی طراحی کرده بودند که پول ساختن و امتحان‌شان را نداشتند. بقیه ماجراها هم بعید نیست اتفاق افتاده باشند.

قسمت جزیره کراکاتوا در اقیانوس آرام جزء قسمتهای واقعی است. در این اقیانوس جزیره‌ای آتشفشانی به این اسم وجود دارد که در بزرگ‌ترین انفجارها به هوا رفت و حالا مساحتش نصف مساحت سال ۱۸۸۳، یعنی زمان وقوع این داستان است. کراکاتوا پیش از انفجار هزار و چهارصد پا^۱ از سطح دریا ارتفاع داشت. بعد از انفجار تا هزار پا زیر آب رفت. صدای انفجار تا سه هزار مایل^۲ آن طرف‌تر شنیده شد، که بیشترین مسافتی است که صوت طی کرده است. گردوغبار، خاکستر و سنگهای ناشی از فوران آتشفشان تا ارتفاع هفده مایل به هوا رفت. ابر سیاهی که از تراکم مواد بیرون آمده تشکیل شده بود، تا شعاع صد و پنجاه مایلی از دهانه آتشفشان را پوشاند. امواج انفجار تا ارتفاع پنجاه مایلی پیش رفت و

۱. foot، واحد طول برابر با ۳۰/۴۸ سانتیمتر. م

۲. mile، واحد طول برابر ۱۶۰۹ متر. م

کشتیهای زیادی را نابود کرد. تا صدها مایل آن طرف تر همه دهکده‌ها را تبدیل به باتلاق کرد و زیر آب برد و کاملاً نابود کرد و عواقب زیادی به وجود آورد. این کتاب داستان سفر غیرعادی پروفیسور ویلیام واترمن شرمین، دوستان معرکه او و زندگی عجیب و غریب آنها در جزیره کراکاتوا است که با پرسروصداترین روز تاریخ بشر تمام می‌شود.



وفاداری باورنکردنی پروفیسور شرمن

در هفته اول اکتبر سال ۱۸۸۳، باشگاه کاشفان غرب آمریکا در سن فرانسیسکو به افتخار بی سابقه‌ای نائل شد. به اعضای این باشگاه قول داده شد که اولین شنونده گزارش یک حادثه مخفی نگه داشته شده و استثنایی باشند. بزرگ‌ترین داستان خبری سال، داستانی که همه مردم دنیا با بی صبری منتظر شنیدنش بودند، داستان سفر یک نفره پروفیسور ویلیام واتر شرمن. پروفیسور شرمن در ۱۵ اوت با یک بالون غول‌آسا سن فرانسیسکو را ترک کرده و به خبرنگاران گفته بود که امیدوار است اولین کسی باشد که دور اقیانوس آرام پرواز کرده است و سه هفته بعد، خسته و تشنه آویزان به بقایای بیست بالون بدون باد در اقیانوس اطلس پیدایش کردند. مردم دنیا هر چه فکر کردند و تخیل خود را به کار انداختند، نتوانستند بفهمند چه طور او که با یک بالون به قصد دور زدن اقیانوس آرام رفته بود، با این همه بالون از اقیانوس اطلس سردرآورده است. موقعی که فرمانده کشتی باری اس. اس. کانینگهام در راه نیویورک پروفیسور را وسط تکه پاره‌های بیست بالون پیدا کرد، بلافاصله او را که

سرمای سختی خورده بود، به رختخواب فرستاد. حال او خیلی بد بود و نای تکان خوردن نداشت. پروفیسور شرمین تحت مراقبتهای دقیق دکتر کشتی، تغذیه خوب و براندی آشپز کشتی و توجهات خاص فرمانده کشتی جان سیمون، قرار گرفت. و موقعی که حالش کمی جا آمد و توانست حرف بزند، دکتر و آشپز و فرمانده سه نفری، روی او خم شدند و با هیجان پرسیدند «حالتان چطور است؟»

پروفیسور شرمین با ضعف و بیحالی گفت «ممکن بود از این بدتر باشد.»

فرمانده سیمون پرسید «فکر می‌کنید آن قدر جان دارید که بتوانید جریان را برایمان تعریف کنید؟»

پروفیسور شرمین گفت: «بله، جان دارم و اول می‌خواهم از محبت‌های شما سه نفر تشکر کنم. اما آقایان، من به عنوان عضو افتخاری باشگاه کاشفان غرب آمریکا در سن‌فرانسیسکو، قلباً احساس می‌کنم که اولین گزارش این ماجرای استثنایی را به اعضای برجسته این باشگاه مدیون هستم!»

روشن است که فرمانده جان سیمون از این حرف رنجید. آخر موقعی که او پروفیسور شرمین را سرگردان و آواره روی آن تخته‌پاره‌ها و بالونهای بدون باد پیدا کرد، دستور داده بود بکشندش بیرون و جان‌ش را نجات داده بود. دکتر کشتی او را معالجه کرده بود و با پرستاری دلسوزانه خود حالش را خوب کرده بود. آشپز کشتی برای او غذاهای خارج از برنامه و خوشمزه پخته بود و حالا هر سه با شنیدن این حرف هم بی‌نهایت ناراحت شدند و هم کنجکاوی‌شان شدیدتر شد. اما هرچه کردند نتوانستند ماجرا را از زیر زبان او بیرون بکشند. هرچه دلیل و برهان آوردند، نصیحت‌اش کردند، دوز و کلک زدند و او را ترساندند، فایده‌ای نداشت



که نداشت. سعی کردند با شوخی و خنده زبانش را باز کنند، نشد. داروی خواب هم کارگر نشد. و سرآخر او با صدای بلند، محکم‌تر از قبل گفت «اول باید اعضای باشگاه کاشفان غرب امریکا در سن فرانسیسکو که من عضو افتخاری‌اش هستم، داستان مرا بشنوند!»

کاپیتان سیمون گفت: «پس حداقل می‌شود اسمتان را به ما بگویید، تا من وارد دفتر کشتی کنم و گزارش نجات‌تان را بنویسم؟»
پروفیسور گفت «این را دیگر نمی‌توانم نگویم. اسم من پروفیسور ویلیام واترمن شرمین است.»

کاپیتان سیمون گفت «حالا یک سؤال دیگر.»

پروفیسور شرمین حرف او را قطع کرد و گفت «دیگر سؤال بی‌سؤال! شما برای نجات جان من جایزه می‌گیرید و مخارج نگه‌داری مرا به طور کامل دریافت می‌کنید. گزارش جزئیات سفر من متعلق است به باشگاه...»

کاپیتان سیمون گفت «بسیار خوب، بسیار خوب.» و از کابین پروفیسور بیرون رفت، وارد کابین خودش شد و گزارش زیر را در دفتر کشتی نوشت:

سه‌شنبه، ۸ سپتامبر ۱۸۸۳، عرض جغرافیایی ۶۰ درجه به شمال، طول جغرافیایی ۱۷ درجه به غرب، هوا صاف و آفتابی - در ساعت دوازده ظهر، تخته‌پاره عجیبی در دور دست مشاهده شد. با احتیاط به آن نزدیک شدیم به چند تیر چوبی شکسته برخورد کردیم که ۲۰ بالون که باد هر کدام مقداری خالی شده بود به آن وصل بود. در وسط تخته‌پاره دیگر بخار بزرگی دیدیم که با رنگهای قرمز و طلایی تزیین شده بود، اما قبل از آنکه به تخته پاره برسیم و بفهمیم که دیگر روی تخته چه کار می‌کند، به زیر آب رفت و غرق شد. به یکی از تخته‌ها که تکه‌ای از یک نرده بود، مردی چسبیده بود که از شدت سرما و وحشت در حال موت بود. لباسهایش شباهتی به کاشفها یا بالون سوارها نداشت و بیشتر شبیه به لباس شب بود. ما او را به کشتی آوردیم و وقتی حالش سرجا آمد از او به طور کامل بازجویی کردیم، اما فقط توانستیم بفهمیم که اسمش پروفور ویلیام واترمن شرمن است. دستور مراقبت و معالجه او به عنوان مسافر عادی کشتی داده شد. مخارج نگهداری و مراقبت از او طبق مقررات دریافت خواهد شد.



موقعی که کشتی اس اس کانینگهام به نیویورک رسید، پروفیسور شرمن هنوز نمی‌توانست سرپا بایستد. برای همین تصمیم گرفت قبل از رفتن به سن‌فرانسیسکو چند روزی استراحت کند و از فرمانده سیمون خواهش کرد که هتلی برایش پیدا کند. فرمانده او را سوار یک درشکه کرد و به هتل موری‌هیل برد. صبر کرد تا او یک اتاق گرفت و شماره آن را یادداشت کرد. بعد به کشتی خودش برگشت و دفترچه گزارشش را برد و تحویل دفتر روزنامه نیویورک تریبون داد. چون می‌دانست که داستان نجات آن مرد ارزش خبری زیادی دارد و پول خوبی از بابت آن به او می‌دهند. تریبون خبر را بلافاصله خرید و پول آن را فی‌المجلس به فرمانده داد و دو خبرنگار به اتاق پروفیسور در هتل موری‌هیل فرستاد. پروفیسور که از این کار اصلاً خوشش نیامده بود، در جواب سؤالات خبرنگاران فقط گفت «آقایان، من جزییات سفرم را برای سخنرانی در باشگاه کاشفان غرب آمریکا در سن‌فرانسیسکو نگه داشته‌ام، بی‌جهت وقت من و خودتان را تلف نکنید. روز بخیر!»

خبرنگارها که خیلی به‌شان برخورده بود، دفتر گزارش فرمانده سیمون را برداشتند و با استفاده از اطلاعات آن داستانی سرهم کردند و در صفحه اول روزنامه چاپ کردند. داستان با وجود ناقص بودن، خیلی جلب توجه کرد. عنوان آن بود: پیدا شدن پروفیسور شرمن با تکه پاره‌های بیست بالون و زیر آن نوشته شده بود؛ مطلقاً حاضر نیست توضیحی بدهد.

بالطبع این خبر خیلی خیلی توجه روزنامه سن‌فرانسیسکو تریبون را جلب کرد. سردبیر آن به دفتر نیویورک تریبون تلگراف زد و گفت که این اواخر تنها یک نفر به اسم پروفیسور شرمن با یک بالون به اقیانوس آرام پرواز کرده است. نیویورک تریبون یکی از عکسهای او را که در کارخانه

بالون‌سازی هیگینز گرفته شده بود در بایگانی خود پیدا کرد. بعد عکاسی را به هتل موری‌هیل فرستاد که با زحمت فراوان موفق شد از او عکس بگیرد. فردای آن روز برای این که نشان بدهد صاحب این دو عکس یک نفر است، آنها را کنار هم در صفحهٔ اول چاپ کرد و زیر آن نوشت، پروفور در یک اقیانوس دیگر با یک خروار بالون و یک خط پایین‌تر نوشت، مطلقاً حاضر نیست توضیحی بدهد. این دو داستان کنجکاوی میلیون‌ها نفر را جلب کرد و پروفور شرمین بستری در هتل موری‌هیل ناگهان متوجه شد که توجه تعداد قابل توجهی از مردم دنیا به طرف او جلب شده است. شهردار نیویورک شخصاً به ملاقات کاشف مریض احوال رفت و با کبکبه و دبدبهٔ فراوان کلید شهر را به او تقدیم کرد و پروفور شرمین بی‌نهایت از او تشکر کرد.

شهردار گفت: «به نظر شما تقاضای زیادی است اگر خواهش کنم جزییات این ماجراجویی شگفت‌آور را برای مردم نیویورک، ملت آمریکا و دنیا تعریف کنید؟»

پروفور شرمین از این سوال خیلی عصبانی شد و فریاد کشید جناب آقا از اتاق من بروید بیرون! شما می‌خواهید با دادن کلید شهر به من رشوه بدهید تا وفاداری‌ام به باشگاه کاشفان غرب را زیر پا بگذارم؟ می‌گویم از این اتاق بروید بیرون و همراهان و خبرنگاران و عکاس‌هایتان را هم با خودتان ببرید!»

صبح روز بعد، نیویورک تریبون داستان را با این عنوان و شاخ و برگ فراوان در صفحهٔ اول چاپ کرد: کلید شهر موفق به گشودن اسرار سفر شرمین نشد.

کنجکاوی مردم با خواندن این خبر به اوج رسید و فردای آن روز تلگرافی به دست پروفور شرمین رسید که اگر هر کس دیگری به جای او



بود، با فروتنی و خاکساری در بست و مطلق با آن برخورد می کرد. تلگراف از دفتر ریاست جمهوری ایالات متحد امریکا بود و در آن او را به کاخ سفید دعوت کرده بودند، چون به نظرشان آنجا برای فاش کردن داستانی که مردم بی صبرانه منتظر شنیدن آن بودند، مکان ایده آلی بود. دفتر ریاست جمهوری از پروفیسور درخواست کرده بود که تلگرافی جوابشان را بدهد و پروفیسور بدون لحظه ای شک و تردید، دستور داد پیام زیر را به آنجا تلگراف کنند:

آقای عزیز

من کاملاً درک می‌کنم که باید دعوت ریاست جمهوری را به عنوان یک دستور تلقی کنم. با این وجود، ما کاشفان یک سنت اخلاقی داریم که من در این لحظه خاص قادر نیستم آن را زیرپا بگذارم. اگر داستان من تا این حد مبہوت‌کننده نبود، هیچ کس جز دوستان کاشف من، علاقه‌ای به دانستن زمان و مکان گزارش من نشان نمی‌داد. حقیقت این است که ماجرای من آن قدر بی‌سابقه است که از هر جهت ایجاب می‌کند من به سوگند عضویت و فادار بمانم و جزئیات سفر را اول با برادرانم در باشگاه کاشفان غرب امریکا در سن فرانسیسکو در میان بگذارم.

لطف بفرمایید و این پیام و سپاسهای خالصانه مرا برای افتخاری که رئیس جمهور با فرستادن این دعوتنامه بزرگوارانه نصیب من کرده است، به اطلاع ایشان برسانید.

ویلیام واترمن شرمن

رئیس جمهور چون می‌خواست نشان دهد که برای وفاداری پرفسور به باشگاهش اهمیت قائل است، بی‌آن که از این جواب عصبانی شود به رئیس دفتر خود دستور داد که تلگراف بی‌سابقه زیر را برای پرفسور بفرستد:

آقای عزیز

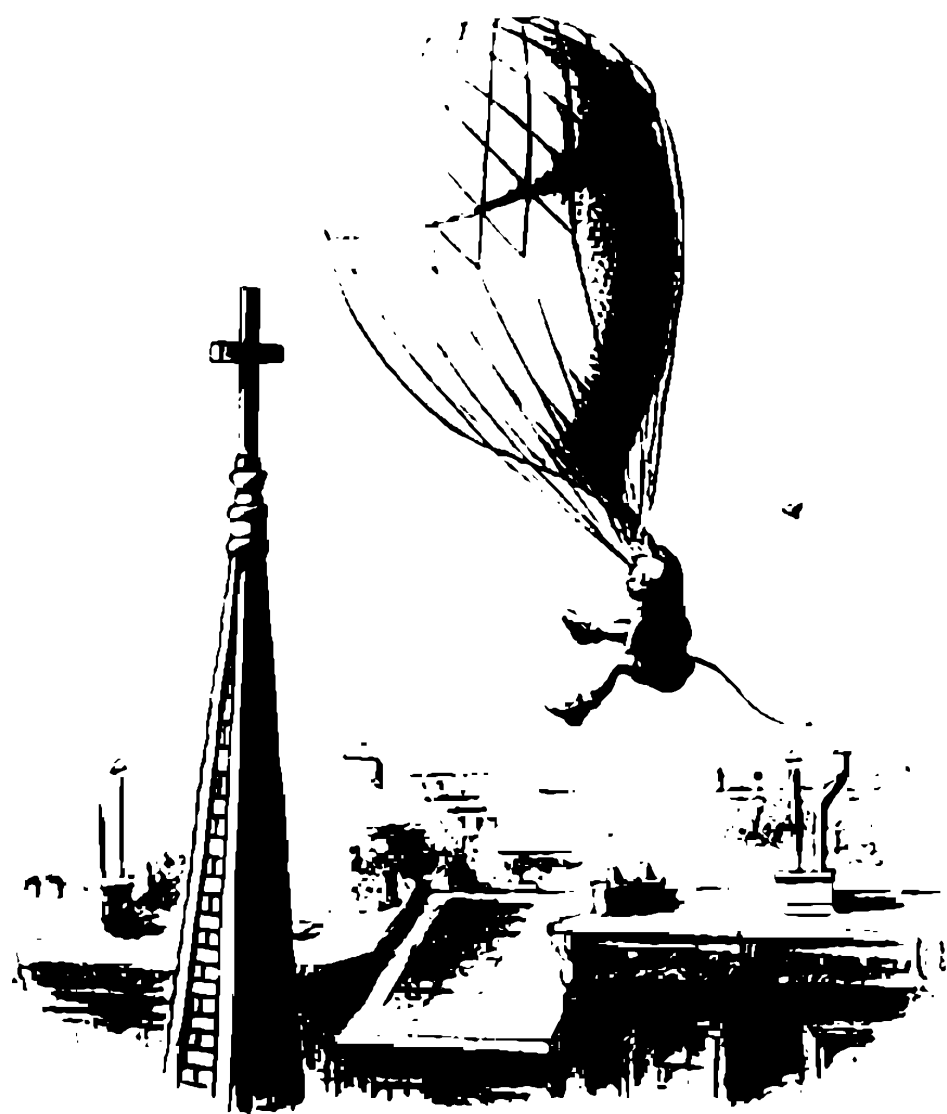
رئیس جمهور احساس شما را کاملاً درک می‌کند. معهذا، با توجه به این که دنیا بی‌صبرانه منتظر شنیدن داستان شما است، به من دستور داده شد که قطار شخصی او را در اختیار شما بگذارم و مسیر نیویورک-سن‌فرانسیسکو را «قُرُق کنم تا شما با حداکثر سرعت به آنجا برسید. او می‌داند که شما بعد از سقوط در اقیانوس اطلس وضع جسمی خوبی ندارید

و سفر برایتان کمی مشکل است. اما به شما اطمینان می‌دهد که کوپه شخصی او مثل اتاقان در هتل امن و راحت است و در طول مسافرت همه نوع مراقبت و توجه از شما خواهد شد. اگر این قانعتان می‌کند، که به نظر او مطمئناً همین طور است، امشب ساعت هشت آمبولانسی می‌آید و شما را به قطار می‌رساند.

لطفاً برای تشکر از رئیس جمهور به خودتان زحمت ندهید. او به عنوان رئیس جمهور امریکا مشتاقانه در انتظار شنیدن گزارش سفر شما به دور این قاره است و مردم دنیا بی‌صبرانه منتظرند تا داستان شما را در تالار باشگاه کاشفان غرب امریکا بشنوند.

رئیس دفتر ریاست جمهوری ایالات متحد امریکا

آن شب ساعت هشت پروفیسور شرمن هتل موری‌هیل را به مقصد سن‌فرانسیسکو ترک کرد.



تدارک مراسم استقبال از یک قهرمان

مردم دنیا وقتی شنیدند که تا پنج روز دیگر، پس از سفر پرفسور شرمن از آن سر امریکا تا این سر آن، با قطار شخصی رئیس جمهور، از داستان او باخبر خواهند شد، کمی آرام گرفتند، اما مردم سن فرانسیسکو از هیجان دیوانه شده بودند. آنها تا آن زمان از قهرمانان زیادی استقبال کرده بودند، اما چنین توجهی بی سابقه بود. و مردم سن فرانسیسکو با شنیدن این خبر تصمیم گرفتند، عالی ترین مراسمی را که ممکن است برای استقبال از کسی برگزار شود، برای او ترتیب بدهند. پرفسور شرمن یک بالون سوار بود. و سن فرانسیسکو خودش را با بالون خفه کرد. ایستگاه راه آهن غرق در پارچه های پرچم نما، پرچم و بالونهای کوچک شد، مسیر ایستگاه به باشگاه با ستونهای پیروزی سبک یونان باستان که با بالونهای رنگی کوچک تزیین شده بود، پر شد، خانمها مدل لباس بالونی را که صدسال پیش در فرانسه رایج بود، دوباره مد کردند. خانمهای چاق به خاطر باددار بودن دامن و آستین این لباسها، رژیم خود را کنار گذاشتند و همه صحبتها در اطراف چین و پُف لباسها دور می زد.

مغازه‌دارها هم مغازه‌های خود را با بالون تزئین کردند. در یک مغازه میوه و سبزی فروشی، با آویزان کردن چندین تکه نخ به یک طالبی غول‌آسا و گذاشتن یک جعبه توت‌فرنگی در ته آن به عنوان سبد، یک بالون درست کرده و در کنار هندوانه‌های بالون مانند و کدو حلوائیه‌های سفینه مانند آویزان کرده بودند.

شهردار سن‌فرانسیسکو برای تزئین مسیر ایستگاه تا باشگاه و ساختمان شهرداری دستور داده بود هزار بالون کوچک شبیه به بالون پرفسور شرمین درست کنند. و افتخار انجام این کار بزرگ را به کارخانه بالون‌سازی هیگینز که بالون غول‌آسای پرفسور شرمین را درست کرده بود، داد. این بالونها با ابریشم درست شده و با هیدروژن پر شده بودند و هر کدام قدرت کشش شصت پوند^۱ را داشتند. کارخانه هیگینز با کار شبانه‌روزی، توانست دو روز و نیمه بالونها را تمام کند. بالونها که رنگهای مختلفی داشتند، دقیقاً نمونه کوچک بالون اصلی بودند و بسیار زیبا از آب درآمده بودند. ظهر روز سوم آنها را به قسمتهای مختلف ساختمان شهرداری و طول خیابان مسیر آویزان کردند و خیابان بالون‌باران شد.

بچه‌های کنجکاو دنبال کارگرهایی که برای وصل کردن آنها آمده بودند، راه افتاده بودند و یکریز درباره بالونها سؤال می‌کردند، مخصوصاً می‌خواستند بدانند بعد از مراسم با آنها چه کار می‌کنند. بعد از این که کار کارگرها تمام شد، یکی از بچه‌ها صبر کرد تا آنها کاملاً از خیابان دور شدند، بعد به پشت‌بام اداره پست رفت، یکی از بالونها را باز کرد و با هیجان به خیابان آورد. پسرک در حدود شصت و پنج پوند وزن داشت اما قدرت کشش بالون شصت پوند بود و پسرک نمی‌توانست مدت زیادی با

۱. pound، واحد وزن معادل ۴۵۴ گرم. م

آن پرواز کند. بنابراین تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که با آن راه برود، پس روی پنجه پاهایش ایستاد و دستهایش را بالای سرش گرفت. و آن وقت فکری به مغزش خطور کرد. طناب بالون را دور سینه‌اش بست و تا جایی که می‌توانست دوید و بالا پرید. بالون او را تا طبقه دوم یک ساختمان برد و پسرک به اندازه نصف عرض ساختمان در هوا شناور ماند. پسرک خیلی از این کار خوشش آمده بود و دوباره دوید و بالا پرید. این بار کمی بالاتر جهید و به طبقه سوم ساختمان رسید و به اندازه یک ساختمان در هوا پرواز کرد. طبیعتاً کلی بچه دیگر در خیابان دنبال او دویدند و خواستند که کمی پرواز کنند. او تا چند ساختمان دیگر هم پرواز کرد و چون دستهایش خسته شده بود و سینه‌اش درد گرفته و زخم شده بود، تصمیم گرفت کمی استراحت کند و بالون را به برادر کوچکش داد تا با آن بازی کند. برادرش خیلی از او کوچک‌تر بود و پنجاه و هشت پوند بیشتر وزن نداشت. پسرک طناب را از او گرفت و دور سینه‌اش بست و با یک جهش کوتاه آرام‌آرام از زمین بلند شد. یکی از بچه‌ها فریاد کشید «کار او خیلی بهتر از تو است. نگاه کن به طبقه چهارم رسید، دو تا ساختمان هم پرواز کرد.» خوشبختانه آخر خیابان یک کلیا بود و گرنه پسرک مجبور می‌شد خیز بلندتری بردارد و ممکن بود بلایی به سرش بیاید. پسرک به زحمت پاهایش را دور مناره کلیا پیچید، طناب بالون را که هی در هوا می‌جهید باز کرد و مناره را با هر دو دست چسبید و محکم به آن آویزان شد. ده دقیقه بعد مأموران آتش‌نشانی با شنیدن صدای جیغهای پسرک، او را از آنجا پایین آوردند و بقیه بچه‌ها از خیر، خیزبازی با بالون گذشتند.

آن شب، سر مأموران آتش‌نشانی خیلی شلوغ شد. در فاصله خیابان پیروزی تا باشگاه کاشفان، از دودکش چند خانه به بالونها جرقه اصابت کرد و بالونها را به هوا فرستاد. البته خانه‌ای نسوخت، اما چندین بالون

آتش گرفتند و بی آن که اثری از خود باقی بگذارند، بلافاصله ناپدید شدند. جرقه شعله‌های آتش مردم محل را چنان ترساند که به شهردار شکایت کردند. و شهردار به مأموران آتش‌نشانی دستور داد که تمام ماشینها و دستگاههایشان را در تمام طول شب در خیابان به حال آماده‌باش درآورند. آن وقت خیال مردمی که نزدیک ساختمانهای بالونی زندگی می‌کردند، راحت شد و چراغهای خانه‌ها یکی‌یکی خاموش شد و همه به رختخواب رفتند.

اما خنده‌دارترین نتیجه برنامه تزئین شهر، اتفاقی بود که تا دوستان مایلی شهر را به هیجان آورد. شهردار به کارگران دستور داده بود که سردرگنبندی شکلِ باشگاه کاشفان را یکی در میان با ده بالون سفید و قرمز و یک بالون بزرگ آبی که چند ستاره سفید نوک آن وصل شده بود، تزئین کنند. سردر باشگاه از نظر معماری پدیده خاصی بود که در واقع در نقشه اصلی ساختمان وجود نداشت. این سردر شبیه به نیمه بالایی زمین بود که از خط استوا شروع می‌شود و نوک آن قطب شمال قرار دارد. سر این گنبد میله پرچمی قرار داشت که پرچم امریکا بالای آن و پرچم باشگاه کاشفان زیر آن آویزان بود. نقشه‌های امریکای شمالی، اروپا، و همه مناطق شمال خط استوا هم موبه‌موبه با رنگ آبی و طلایی روی گنبد نقاشی شده بود. این گنبد غیرعادی از جنس چوب بود و بیست و سه سال بعد از تکمیل ساختمان با سلام و صلوات به ساختمان اضافه شده بود و مظهر بزرگ‌ترین آرزوی اعضای باشگاه یعنی تجهیز اولین گروه اعزامی بود که بتواند پرچم امریکا را در یک قسمت کشف نشده قطب شمال نصب کند. ده بالون کوچکی دور پایه گنبد در مجموع ششصد پوند قدرت کشش داشتند. و قدرت بالون بزرگ که نوک آنها قرار داشت، سیصد پوند بود، که در مجموع می‌شد نهصد پوند. وزن گنبد بالایی چهارصد پوند بود. اول

کار اتفاق خاصی نیفتاد، اما در طول شب، باد بالونها را آرام آرام عقب و جلو برد و گنبد همان طور که یک دندان لق می شود، شل شد و نیمه های شب شل شل بود. ساعت یک و بیست و نه دقیقه گنبد آرام آرام از جای خود بلند شد و در حالی که تکه های گچ، ذرات جرقه و میخ پرچ از آن پرتاب می شد و به اطراف می جهید، به طرف شرق شهر به پرواز درآمد. کم کم ارتفاعش زیاد شد و بدون حادثه ای از نوک کوهها گذشت. و بعد از چهار ساعت و نیم کم کم ارتفاعش را از دست داد و آرام و با وقار روی یک قرارگاه سرخپوستی که بین یک دره تنگ و دو کوه قرار داشت، فرود آمد.

با نزدیک شدن سحر و بالا آمدن آفتاب در این دره، سرخپوستها بلند شدند، از چادرهای خود بیرون آمدند و با مشت به سینه هایشان کوبیدند و یک نفس عمیق کشیدند. ای، این دیگر چیست! درست وسط قرارگاه و مابین چادرهای دیگر، سیاره بزرگی در زمین فرو رفته بود که چند سیاره کوچک تر آن را احاطه کرده بودند.

فکر می کنید سرخپوستها با دیدن این منظره چه کار کردند؟
آیا از ترس لرزیدند و عقب عقب رفتند؟
نه.

آیا از وحشت جیغ کشیدند؟
نه.

آیا جادوگر قبیله را خبر کردند؟

نه. آنها نگاه تحسین آمیزی به گنبد انداختند و بعد یکی از آنها گفت «هه! سفیدپوستهای کله پوک برای تزئین باشگاه کاشفان سن فرانسیسکو زیادی به اش بالون آویزان کرده اند، تبر را بردارید و در بین نیویورک و سن فرانسیسکو را قطع کنید. رئیس از شنیدن این خبر خوشحال می شود.»

دلیل این که شهردار با کارخانه بالون سازی هیگینز قرار داد بسته بود، این بود که پروفیسور شرمن به آن خیلی علاقه داشت و این به خودی خود فکر بدی نبود. اما کارگاههای وسایل هوانوردی سازی تامس که رقیب کارخانه هیگینز بود، به هیچ وجه از این کار خوشش نیامد. چون در اوج بالون بازی سن فرانسیسکو به آنها بی توجهی شده بود. جوزف تامس رئیس شرکت گفت «باید یک کاری کرد، باید یک کار نو در صنعت بالون سازی کرد. و بلافاصله یک جلسه تشکیل داد. مدیران شرکت فکرشان را سخت به کار انداختند، سرشان را کلی خاراندند و پیشنهادهای عجیب و غریبی کردند، اما در آن فرصت کوتاه چیز رضایت بخش و جالبی به فکرشان نرسید. چند نفر پیشنهاد کردند که نگاهی به پرونده اختراعات از دور خارج شده قدیمی کارخانه بیندازند. در آن شرایط اضطراری این پیشنهاد بدی نبود و بعد از مطالعه انواع و اقسام اختراعات کمیاب در حیطه بالون، پیشنهادی در یک پاکت پیدا کردند که روی آن نوشته شده بود «نظرات قابل توجه» این را بنیامین فرانکلین یک سال قبل از مرگش در ۱۷۸۹ نوشته بود. در آن موقع او به قدری مریض احوال بود که نمی توانست تکانهای هیچ نوع سفری را تحمل کند. بنیامین فرانکلین می گفت دلم می خواست می توانستم از فرانسه بالونی با خودم می آوردم که آن قدر بزرگ بود که می توانست مرا از روی زمین بلند کند و چون من مریض هستم، این بالون بایستی مثل یک کالسه راحت باشد و یک نفر از روی زمین با یک طناب آن را بکشد.»

جوزف تامس با خواندن اینها فریاد کشید «خودش است! پروفیسور شرمن مریض است، ما برای اش یک بالون درشکه ای می سازیم تا او را راحت و آسوده از ایستگاه راه آهن به باشگاه کاشفان ببرد.» و مدیران

تصدیق کردند که فکر فوق‌العاده‌ای است. یکی از آنها گفت «اما ظرافت ندارد و به اندازه کافی هم با ابهت نیست. از این گذشته، شهردار با ساختن درشکه‌ای که در آن برای خودش جایی نباشد، موافقت نمی‌کند.»

مدیر دیگری گفت «من فکر می‌کنم که اگر بخواهیم در این رژه بالونی خودی نشان بدهیم، باید یک کار خیلی چشمگیرتر بکنیم. البته این فقط یک فکر است.» و بعد مثل کسی که از فکر خودش وحشت دارد، ادامه داد «نظرتان چیست که یک کالسکه چرمی بزرگ جادار بسازیم که هم پروسور شرمن توی آن جا بگیرد، هم شهردار. بعد می‌توانیم با بالون جهانگردی شماره ۳ ب از زمین بلندش کنیم. و برای این که کاملاً راحت باشد، سه اسب آماده می‌کنیم که به ستون یک آن را بکشند. یک نفر که اسبش به نشیمن بالن وصل است روی اسب جلویی می‌نشیند و بالون را با درشکه از بلوار به طرف باشگاه می‌برد.»

جوزف تامس دوباره فریاد کشید «خودش است! فکر فوق‌العاده‌ای است، وقت زیادی هم نمی‌گیرد. تو انبار بالون داریم. درشکه شرکت هم



درشکه جوزف تامس

حسابی مناسب این کار است.» بعد به یکی از مدیرها دستور داد که اسبهای قوی و پرزوری کرایه کند که درشکه را راست و محکم بکشند. بعد به یکی دیگر دستور داد که دو بالون جهانگردی شماره ب ۳ را پر از هیدروژن کند و روی آنها بنویسند «پروفسور شرمن، دست مریزاد.» و اضافه کرد، این بالون درشکه‌ای خیره‌کننده باید تا ساعت ۴ بعد از ظهر حاضر شود و من و مخترع آن، آن را به تالار اجتماعات شهر می‌بریم و به شهردار نشانش می‌دهیم. روزبخیر آقایان.»

و به این ترتیب جلسه به پایان رسید.

در مدتی که همه با هیجان به شدت مشغول کار بودند، شهر سن‌فرانسیسکو کم‌کم آرام گرفت. آن روز بیست و دوم سپتامبر بود، یعنی یک روز پیش از تاریخ رسیدن پروفسور شرمن شهر سن‌فرانسیسکو یکپارچه آماده استقبال بود و وسایل تزئینی نصب شده بودند. گنبد باشگاه کاشفان به طرز اسرارآمیزی ناپدید شده بود و کارکنان سازمان آتش‌نشانی دومین شب بی‌خوابی و حراست از خانه‌های طول مسیر بالونهای آماده اشتعال را می‌گذراندند. مردم دیگر آرام و قرار نداشتند و کم‌کم کاسه صبرشان لبریز می‌شد. آنها با خود فکر می‌کردند آیا پروفسور واقعاً ارزش این همه کار و تلاش و هیجان را دارد. آخر، تنها چیزی که درباره او می‌دانستند، این بود که تا به حال حاضر نشده بود داستان‌ش را در جایی جز سن‌فرانسیسکو بازگو کند. این دلیل قانع‌کننده‌ای برای کنجکاوی بود، اما آیا برای قهرمان ساختن از پروفسور شرمن کافی بود؟ مردم کم‌کم توجه و علاقه خود را از دست دادند. حتی عده‌ای با خود فکر کردند به زحمتش نمی‌ارزد که در خیابان جمع شوند و حرکت او به سوی باشگاه را تماشا کنند. و آن وقت پسر جوانی که همان تازگیها شرح سفر فوق‌العاده چند ماجراجوی ترس و جسور را خوانده بود، به نجات او آمد. آن سفر

چنان آشوب و هیجانی در جامعه به وجود آورده بود که یک نویسنده معروف کتابی بر اساس آن نوشته و اسم آن را گذاشته بود، دور دنیا در هشتاد روز. این پسر جوان با خودش فکر کرد که پروفور شرمین ساعت سه بعدازظهر پانزدهم اوت سن فرانسیسکو را ترک کرده و کمی بعد با بیست بالون از اقیانوس اطلس بیرونش آورده‌اند. و این به معنی آن بود که او هم بر فراز قسمتهایی از آسیا و بیشتر اروپا پرواز کرده بود. بعد یک کشتی باری او را نجات داده و به نیویورک برده بود. و حالا با قطار مخصوص رئیس جمهور در حال برگشت از نیویورک به مبداء سفر خود یعنی سن فرانسیسکو بود. پسر جوان حساب کرد «اگر او سر ساعت سه بعدازظهر به ایستگاه سن فرانسیسکو برسد، یعنی سفرش چهل روز طول کشیده و رکورد قبلی را در نصف مدت خواهد شکست.» همه این استدلال را قبول کردند و دوباره توجه مردم در سرتاسر سن فرانسیسکو به پروفور جلب شد و گرچه او اسراری را برای سن فرانسیسکو نگه داشته بود، واقعیت این بود که فردای آن روز با رسیدن پروفور شرمین رکورد قدیمی و طولانی هشتاد روز به طور قطع به وسیله او شکسته می‌شد.

ساعت چهار آن روز بالون درشکه‌ای در کارگاه تامس تکمیل شد و تامس و مدیر پردل و جرأت او سوار درشکه چرمی شدند و پسری را به دفتر شهردار فرستادند تا به او خبر بدهد در ایوان تالار شهر بایستد و شاهد راحت‌ترین درشکه دنیا شود. تامس به درشکه‌چی دستور داد راه بیفتد و بعد فریاد کشید «رفتیم!» بعد با نگرانی به صندلی تکیه داد و گفت «یک میلیون از این درشکه‌ها می‌سازیم.» با نزدیک شدن درشکه به تالار شهر، تامس و همکار او راحت تکیه دادند و پاهایشان را دراز کردند و تامس سیگاری روشن کرد. موقعی که جلو تالار رسیدند، آتش سیگار او

به یکی از بالونها پرید. صدای مهیبی بلند شد، جرقه کورکننده‌ای به هوا پرید و تامس و مدیر پشت و رو شدند و در پیاده‌رو معلق زدند.
شهردار با عصبانیت فریاد کشید «آقایان، آقایان! من امروز وقت تماشای آکروبات بازی ندارم.»

جوزف تامس و مدیر با ناراحتی به کارخانه بالون‌سازی برگشتند و سه اسب که از صدای انفجار رَم کرده بودند، با سرعت سه مایل در ساعت در خیابانها به تاخت درآمدند و درشکه و درشکه‌چی را دنبال خود کشیدند.

جز این حادثه دیگری مراسم استقبال از پروفیسور را خراب نکرد. صبح روز بعد، از هزار بالون کوچک هنوز نهصد و بیست و نه تا سر جای خودشان باقی بودند و جمعیت عظیمی در دو طرف خیابان پیروزی جمع شده بودند. شهردار آخرین دستورات را به کمیته استقبال داد و به آنها گفت که کلاههای ابریشمی همیشگی‌شان را بردارند و کلاه دربی^۱ سرشان بگذارند و به جای دستمال گردنهای ابریشمی همیشگی، کراوات خالدار ببندند تا با طرح بالونها جور در بیاید.

درست ساعت ۲/۵۶ دقیقه بعدازظهر بیست و سوم سپتامبر قطار رئیس‌جمهور از دور رؤیت شد و فریاد شادی و هلهله مردم سن‌فرانسیسکو به هوا رفت.

۱. derby، نوعی کلاه لبه باریک مردانه. م



توصیفی از گلاب

قطار رئیس جمهور با سوت بلند و کشیده‌ای به فریادهای استقبال مردم سن‌فرانسیسکو جواب داد. بعد به ایستگاه نزدیک شد، سرعت خود را کم کرد و مثل همه قطارهایی که مسافتی طولانی را طی کرده‌اند، کلی دود و بخار از دودکش خود بیرون داد. رئیس پلیس شهر دستور داده بود که صد پلیس ایستگاه را قُرُق کنند. پلیسها دستهایشان را به هم گرفتند و زنجیری درست کردند و جلو ورود جمعیت به ایستگاه را گرفتند. قطار رئیس جمهور به خاطر سرعت زیادش، از همه قطارها کوتاه‌تر بود و یک موتور، یک مأمور سوخت، یک واگن رستوران، یک واگن مخصوص رئیس جمهور که همه آن را می‌شناختند، بیشتر نداشت و عقب آن هم سکویی برای سخترانی نصب شده بود. شهردار که کالسکه مخصوص انتقال پروفیسور به باشگاه کاشفان غرب آمریکا را شخصاً می‌راند، جلو واگن رئیس جمهور نگه داشت، دستهایش را دوبار به هم کوفت، بلافاصله دوباربر با قالیچه باریک قرمز لوله شده‌ای که شمایل یک رولت عظیم را داشت، ظاهر شدند. شهردار دستهایش را دوباره به هم زد و

قالیچه در فاصله درشکه تا واگن رئیس جمهور پهن شد. دوباره دستهایش را به هم زد و مقامات کمیته استقبال با کلاه‌های لبه‌دار و کراواتهای خالدار خود در دو طرف باریکه صف کشیدند. شهردار دستش را در جیب جلیقه‌اش کرد و سوت نقره‌ای کوچکی بیرون آورد و دوبار سوت زد. بعد دوباره آن را جیش گذاشت و به همراه سرجراح بیمارستان دولتی سن‌فرانسیسکو از روی باریکه قرمز به طرف قطار راه افتاد. صدای سوت، علامت شروع کار دسته موسیقی مشترک اداره‌های آتش‌نشانی و پلیس بود و بلافاصله صدای موسیقی دلنشینی بلند شد. پروفیسور شرمین خسته و رنجور با چشمهای گود افتاده جلو در ظاهر شد، شهردار و جراح از دو طرف بازوهایش را گرفتند و از پله‌ها پایین آوردند، دسته موسیقی



ترکیبی از سه آهنگ مناسب را که با صدای فریاد و هلهله مردم درهم آمیخته بود، نواخت. این سه آهنگ را شهردار شخصاً انتخاب کرده بود.

پروفسور به صندلی عقب درشکه هدایت شد، بعد شهردار سوار شد و کنار او نشست. سر جراح که رل یک پادوی رسمی را بر عهده داشت، کنار درشکه چپ نشست و به جای پادو، دو پرستار مُبَرَز روی صندلیهای عقب درشکه نشستند تا مراقب پروفسور باشند. درشکه در میان فریادهای شادی و سیل پولک و نوار رنگی به طرف باشگاه به راه افتاد. جلو در باشگاه دختر کوچک ملیح و نظیفی با لباس سفید آهار زده از نوانخانه سنت کاترین وِیف، جلو دوید، با ادب تعظیم کرد و یک دسته بالون که مثل گل به هم بسته شده بود، به پروفسور داد. پروفسور دسته گل بالونی را گرفت، از دخترک تشکر کرد و صورت او را بوسید. بعد با کمک شهردار و جراح از درشکه پیاده شد، از پله‌های باشگاه بالا رفت، از سکو که وسط جایگاه شلوغ تماشاچیها قرار داشت و روی آن یک تخت مرتب و منظم انتظارش را می‌کشید، بالا رفت و روی تخت نشست و سر جراح کفشهای او را بیرون آورد، پروفسور پاهایش را روی تخت دراز کرد و جراح پتویی روی زانوهایش انداخت. بعد از وسط پشنی و چهار بالش بزرگِ دو طرفش، روبه تماشاچیان کرد و آمادهٔ صحبت شد.

شهردار گفت «خانمها و آقایان، پروفسور شرمین را معرفی می‌کنم.»
پروفسور گفت «آقای شهردار، رفقای کاشف، خانمها و آقایان»
تماشاچیها یکباره ساکت شدند و مردم جابه‌جا شدند و راحت سر جای خود نشستند، و بعد دوباره سکوت برقرار شد. «خوشحالم که دوباره در کشور خودم هستم!»

جمعیت با شنیدن این حرف باشگاه را از هلهله و فریاد روی سرش

گذاشت و ده دقیقه‌ای به ابراز احساسات پرداخت. «من مدت خیلی زیادی از اینجا دور نبودم، اما جداً خیلی دلم...»

تماشاچیان که با این جمله به یاد آورده بودند پرفسور با این کار، سفر دور دنیا را چهل روز کوتاه کرده است، با جیغ و داد و فریاد کف زدند و این کف زدن پنج دقیقه تمام طول کشید. پرفسور با ناراحتی به شهردار نگاه کرد و او بلافاصله حال پرفسور را فهمید و روبه جمعیت کرد و با حرکت دست آنها را ساکت کرد و گفت «خانمها و آقایان، داستان پرفسور خیلی طولانی و مطمئناً جالب است. او هنوز دو کلمه هم صحبت نکرده و شما تا الآن دوبار ده دقیقه تمام با ابراز احساسات حرفش را قطع کرده‌اید. او نمی‌خواهد در برود، بلکه می‌خواهد گزارش یک ماجرای علمی را به یک باشگاه علمی بدهد. لطف بفرمایید و از ابراز احساسات خودداری کنید تا او بتواند داستانش را تعریف کند، و برای داستان و سلامتی او ارزش قائل شوید. متشکرم.»

جمعیت با شنیدن این حرف کاملاً ساکت شد. پرفسور شرمین با حرکت سر از شهردار تشکر کرد و دوباره شروع کرد.

خنده‌دار است که مافرت من تبدیل به چنین سفر سریع‌السير دور دنیایی شد. این طور که فهمیده‌ام همه به عنوان سریع‌ترین مسافر قرن از من صحبت می‌کنند. اما من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، سرعت بود. برعکس، اگر همه چیز همان طور که می‌خواستم پیش می‌رفت، هنوز باید خوش و خرم در بالونم در هوا شناور می‌بودم و هر جا که باد مرا می‌برد با آن می‌رفتم، شرق، غرب، شمال یا جنوب. اما سرنوشت چنین مقدر کرد که باد تصادفاً با سرعت تمام مرا دور سه چهارم کره زمین بچرخاند و تنها زمانی که توانستم استراحت کنم، موقعی بود که در اقیانوس آرام و بعد در

اقیانوس اطلس افتادم. دلیل دیگر سفر من این بود که می‌خواستم تنها باشم و در یک بالون از زمین دور شوم. اما این هم عملی نشد. سفر من به نیمه نرسیده بود که دیدم با هشتاد نفر دیگر از مرد و زن و بچه در یک ماشین عجیب و غریب بالونی نشسته‌ام.

سالها بود که آرزوی این سفر را داشتم. همان طور که می‌دانید من چهل سال معلم حساب بودم. چهل سال دوروبرم پر از دانش‌آموزان شیطان و شلوغ بود. چهل سال شاهد پرتاب کاغذهای مجاله شده، ریخته شدن چسب مایع روی صندلی‌ام، دیدن ملخ در شیشه جواهرم و از این طور دوز و کلکها بودم. سی و شش سال آژگار است که آرزو دارم تنها باشم. در طول این مدت خودم را با فکر سفر اکتشاف قطب با یک کشتی کوچک سرگرم می‌کردم. و دلیل عضویت در باشگاه کاشفان این بود که فکر می‌کردم رویاهای کاشفان آنها را به جاهایی می‌برد که تا به حال هیچ کس نرفته است. یک روز به فکر ساختن بالونی افتادم که بتوانم با آن پرواز کنم و دست هیچ کس به آن نرسد. در واقع ته قلبم آرزو داشتم به جایی بروم که دست‌کم یک سال تمام هیچ کس مزاحم نشود. از چیزهای خسته‌کننده و مسائل روزمره معلمی به دور باشم و مجبور نباشم سر ساعت‌های خاص از این کلاس به آن کلاس بروم.

وقتهای بیکاری با استفاده از تجربیات دیگران روی طرح و طرزکار بالونم کار می‌کردم. دلم بالون بزرگی می‌خواست که بتواند یک سال یا دست‌کم چند ماه مرا در هوا نگه دارد. بالونهای بزرگ خیلی مسأله‌زا هستند. اگر با دقت کافی ساخته نشوند، باد آنها را موقع باد کردن ریش‌ریش می‌کند. بالون موقعی که در هوا شناور است، در مقابل باد مقاومت می‌کند، اما موقعی که به زمین چسبیده و با هیدروژن پر می‌شود، در مقابل باد بی‌دفاع است. من از نقشه‌های بالون سوار بزرگ فرانسوی

گیفارد، استفاده کردم. بالون او «کلو» بزرگ‌ترین بالونی است که تا به حال ساخته شده. این بالون با هفت لایه یک در میان لاستیک و ابریشم ساخته شده بود و من بالونم را از روی نقشه آن اما با چهار لایه ساختم و اسمش را گذاشتم گِلاب. بالون من شش هزار یارد مکعب بود که ده برابر بالونهای معمولی است. تا به حال کسی بالونی به این بزرگی درست نکرده است.

من به دو دلیل آن را این قدر بزرگ ساختم. اول، همان طور که گفتم، برای این که می‌خواستم مدتی طولانی در هوا نگهم دارد. دوم این که سبد بزرگی لازم داشتم که بتوانم در آن زندگی کنم و سبدی که من در نظر داشتم، احتیاج به یک بالون عظیم‌الجثه داشت. همان طور که می‌دانید، سبد بالونهای استاندارد، اتاقک کوچکی است که باید برای دو مرد ایستاده یا یک مرد نشسته جا داشته باشد و نمی‌شود در آن خوابید. این بالونها جای کمی برای اسباب و وسایل دارد و غیرممکن است که مدتی بتوان در آن زندگی کرد. این یک چیز بدیهی است. فرانسوی دیگری به اسم ندر بالونی به اسم گه‌آن ساخته بود که سبد آن یک خانه کوچک واقعی بود که در و پنجره داشت و یک پلکان به سقف آن می‌رفت. دورتادور سقف نرده بافته شده بود، مقداری اسباب و لوازم حصیری داشت و یک سکوی ایده‌آل برای تماشا بود. توی خانه خیلی راحت و مرتب مبله شده بود و یک شاهکار واقعی سبدبافی بود. سبک، قوی و راحت. من سبد بالونم را با همین ترتیب ساختم اما چند تغییر کوچک در آن دادم. سقف خانه من حالت سکو نداشت، بلکه بیشتر شبیه سقف اتاقهای زیر شیروانی بود که در آن مواد غذایی‌ام را گذاشته بودم. برای تماشا، دور تا دورش ایوانی ساخته بودم که دقیقاً مثل عرشه کشتی بود و یک نرده سرتاسری و چند ستون از چوب بامبو داشت.

ندر مثل من بالونش را برای یک سفر خیلی طولانی یا چند ماه توقف در هوا نساخته بود. بنابراین چندان نگران تعادل آن نبود. مسافرت معمولی با یک بالون کار خیلی ساده‌ای است. بالون موقع پر شدن با گاز با چند طناب به زمین بسته شده. و بعد از پر شدن، دستور می‌دهید طنابها را ببرند و از زمین بلند می‌شوید. بعد از قطع طنابها بالون بلافاصله به هوا می‌جهد و شما را به بالای آسمان می‌برد، ارتفاع آن هم بستگی به مقدار گاز و وزن چیزهای داخل آن دارد. موقع پایین آمدن باید طنابی را بکشید تا کمی از گاز مخزن بیرون برود. اگر بخواهید بالاتر بروید، باید چیزهایی را بیرون بریزید تا وزن بالون کمتر شود. ندر چند کیسه شن در بالون خود گذاشته بود و موقعی که می‌خواست ارتفاعش را زیاد کند، آنها را بیرون می‌انداخت. شن معمول‌ترین وسیله حفظ تعادل بالون است. من نمی‌توانستم با خودم شن ببرم، چون اگر می‌خواستم مدتی طولانی آن بالا بمانم و راحت زندگی کنم، باید حساب حتی یک گرم را هم می‌کردم. من برای حفظ تعادل از مواد غذایی استفاده کردم. و این به نظرم بهترین چیز برای یک سفر طولانی بود. به این ترتیب با بیرون انداختن زباله‌هایم سبک‌تر می‌شدم و می‌توانستم اوج بگیرم. به این ترتیب می‌توانستم به جای بردن کیسه شنه‌ای بی‌مصرف، هر چه می‌خواستم غذا با خودم ببرم تا سفرم طولانی‌تر شود.

خانه بالونی من با چیزهای خیلی سبک مبله شده بود. تشک معمولی خیلی سنگین است و جز شبها مواقع دیگر مصرف ندارد. من تشکی از جنس بالونم ساختم و آن را با گاز پر کردم. ملافه‌ای روی آن انداختم و راحت و نرم روی زمین قرار گرفتم. موقعی که ملافه را برمی‌داشتم، تشک به هوا می‌رفت و به سقف می‌چسبید و جا برای کارهای روزانه باز

می‌شد. یک میز و صندلی از جنس بلسا^۱ و بامبو داشتم. کتابخانه‌ای داشتم که پر از کتابهای جلد کاغذی به قطع کوچک بود. غذاها و نوشیدنیهایم را با در نظر گرفتن رژیم غذایی‌ام انتخاب کرده بودم. یک چوب ماهیگیری محکم با خودم برده بودم، که شاید بتوانم گاهی ماهی بگیرم و ذخیره غذایی‌ام را بیشتر کنم.

این اواخر بالون سوارهایی مثل جان وایز و تی. سی. لو امریکایی برای سفرهای اقیانوس‌پیما، قایقهای نجات کوچکی به بالونشان وصل می‌کنند تا اگر در اقیانوس افتادند، دچار مشکل نشوند. من نمی‌توانستم چنین وزن اضافی را با خودم بکشم. و به خیاطم گفتم که دو دست لباس ضدآب از جنس پارچه بالونم برایم بدوزد و یک جلیقه چوب پنبه‌ای با خودم بردم. و حساب کردم که اگر در اقیانوس سقوط کردم، لباسم نمی‌گذارد خیس شوم و جلیقه روی آب نگاهام می‌دارد. لباس فوق‌العاده‌ای بود. شبها، ضدآب، ضدهوا و بی‌نهایت گرم. تصمیم گرفتم یکی از آنها را بپوشم و یکی دیگر را به سر چوب ماهیگیری‌ام وصل کنم و در اقیانوس بشویم و در هوا خشک کنم. تمام مدت همین طور لباس می‌شستم. یقه لباسهایم هم از سبک‌ترین نوع پوشاک بود.

کارخانه بالون‌سازی هیگینز یک سال برای ساختن بالون من وقت صرف کرد و باید بگویم که کارشان خیلی خوب بود. دهم اوت امسال بالون آماده شد. من یک سری پرواز عالی آزمایشی با بالونم کردم و دیدم همه چیز کامل است. تنها بدیاری‌ام این بود که به خاطر پایین آمدن سریع، تمام بشقابها و لیوانهایم شکست. و بعد تصمیم گرفتم که به جای بشقاب و لیوان شیشه و بلور از بشقاب و لیوان نقره استفاده کنم. چند

۱. balsa، درخت استوایی امریکایی با چوبی بسیار سبک. م

بشقاب و یک لیوان کوچک که می‌توانستم آنها را سر چوب ماهیگیری‌ام
ببندم و در آب اقیانوس بشویم.

دو روز وقت صرف پر کردن بالون با چیزهای لازم کردم. یک انبیک
کوچک برای تصفیه آب شور و یک شیشه متوسط شربت کینین هم
برداشتم و آماده سفر شدم.

آقای هیگینز به روزنامه‌ها اطلاع داد که من در صدد یک پرواز
طولانی با یک بالون عظیم هستم که اولین سفر بر فراز اقیانوس آرام
خواهد بود. و روزنامه‌ها نیم ستون در صفحه چهارم درباره آن نوشتند. در
آن موقع مردم هیچ توجه و علاقه‌ای به سفر من نشان ندادند. شاید به
خاطر این که هیگینز به روزنامه‌ها گفته بود که بالون من از بالون ندر
کوچک‌تر است. مردم درباره بالون غول‌آسای ندر چیزهایی شنیده بودند
و مطمئناً مشتاق دیدن آن بودند. اما با بالون من که یک هوا کوچک‌تر بود،
فقط به عنوان یک چیز درجه دو برخورد شد.

ساعت سه روز پانزدهم اوت که به پرواز درآمدم، فقط چهار نفر از
دوستان صمیمی‌ام آمده بودند که صعود مرا ببینند. به آنها گفتم که یک
سال تمام آن بالا می‌مانم. در هر حال برنامه‌ام این بود. برای آنها دست
تکان دادم و دستور دادم «طنابها را ببرید!»

مسافر ناخوانده

بالون من بعد از بریده شدن طنابها، بلافاصله با وقار هزار و ششصد فوت از سطح زمین بالا رفت و همراه با باد تندی که مرا از بالای سن فرانسیسکو به بالای اقیانوس آرام رساند، در همین ارتفاع ماند. من پیش از بلند شدن، روی تشکم در کف خانه سبدي دراز کشیده بودم و محکم دو دسته‌ای را که به کف سبد وصل شده بود، چسبیده بودم تا صعود ناگهانی بالون به هوا پرتم نکند. تکان اول خیلی شدید بود، اما موقعی که گلاب به ارتفاع مناسب رسید، که ظاهراً یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید، خانه سبدي پرنده من چنان راحت و آرام شد که انگار روی زمین بود. من چند بار آب دهانم را قورت دادم تا گوشه‌هایم که به خاطر ارتفاع بالون کیپ شده بودند، باز شوند. بعد از روی تشک بلند شدم، چند تا کتابی را که از قف‌ها افتاده بودند برداشتم و به ایوان رفتم تا برای آخرین بار به سن فرانسیسکو نگاه کنم. بعد از ظهری صاف و آفتابی بود و منظره شهر در زیر پایم بی‌نهایت زیبا بود. چند نفری سرشان را بلند کرده بودند و مرا نگاه می‌کردند. معلوم بود قد و قواره بالون غول‌آسا و خانه سبدي بیشتر از

عکسهایی که در روزنامه‌ها دیده بودند، توجهشان را جلب کرده بود. چند نفر در مسیری که من پرواز می‌کردم، دویدند و چنان محو تماشای من شدند که چپ و راست به رهگذرها می‌خوردند. اوضاع خیابان چنان به هم ریخت که احساس کردم درگیری شده است. و این هیجان‌انگیزتر از همه بود.

در عرض ده دقیقه بالای آب بودم و خط ساحل کم‌کم از دیدم ناپدید می‌شد. بالای اقیانوس که رسیدم، دسته‌ای مرغ دریایی دنبال گلاب راه افتادند و گاه و بیگاه روی نرده‌های ایوان می‌نشستند و باعث می‌شدند ارتفاع بالون کمی کم شود. چند تا هم روی خود بالن نشستند و من با این که می‌دانستم پارچه بالون مخصوص من تهیه شده و در مقابل هر چیزی مقاوم است و مرغهای دریایی نمی‌توانند هیچ صدمه‌ای به آن بزنند، ترس بزم داشت. مرغها چنان پنجه‌هایشان را باز کرده بودند که ممکن بود هر آن روی بالون من فرود بیایند و من داشتم زهره ترک می‌شدم.

شنیده بودم که دریانوردها آمدن مرغهای دریایی را خوش یمن می‌دانند و ته مانده غذایشان را برای آنها می‌ریزند. من تازه سفرم را شروع کرده بودم و هنوز نه زباله‌ای داشتم و نه می‌توانستم از غذای بارزش خودم برای آنها مایه بگذارم، برای همین دل به دریا زدم و گذاشتم که گرسنه بمانند.

خانه بالونی من جز ظهرها که خورشید مستقیم می‌تابید، خیلی راحت و قشنگ بود، اما همیشه یک طرف ایوان سایه بود و من می‌توانستم آنجا روی صندلی بنشینم و پاهایم را روی نرده‌ها دراز کنم و کتاب بخوانم و از زندگی کیف کنم. در این سفر کلی مطالعه کردم.

(بقیه کاشفها با شنیدن این جمله آخری پروفور توانستند خودشان را نکه دارند و آه عمیقی کشیدند.)

سه روز اول زیاله‌ها را در سبد جلو بالون گذاشتم تا باد جلو بوی اش را بگیرد. صبح روز چهارم بوی زیاله‌ها غیرقابل تحمل شد. البته موقعی که آدم با بالون پرواز می‌کند، باد همیشه پشت سرش است و چون سرعت باد بیشتر از بالون است، با توجه به اصطکاک‌ی که حرکت چنین جسم سنگینی در فضا ایجاد می‌کند، بو به جلو منتقل می‌شود. با این همه، روز چهارم بوی زیاله‌ها چنان غیرقابل تحمل شد که دیدم مدام دارم بوی آنها را استشاق می‌کنم، وضع بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود. بعد اوضاع از این هم خراب‌تر شد. صبح آن روز ابرهای تیره و غلیظی بالای سرم تشکیل شد و باران گرفت و باد باران را به طرف اتاق حصیری من آورد و وضع بد اندر بدتر شد. دیگر چاره‌ای نبود جز این که بار اضافی بالونم را بیرون بریزم. با یک دست دماغم را گرفتم و با دست دیگر زیاله‌ها را بیرون ریختم. گلاب بالا فاصله از وسط ابرها به طرف خورشید جهید و من کمی هوای تازه تنفس کردم. با تماشای ابرهای بارانی از آن بالا و نفسهای عمیقی که می‌کشیدم، احساس کردم که اوضاع را به شکل رضایت‌آمیزی تغییر داده‌ام.

لذت‌بخش‌تر از همه، شب خانه بالونی بود. حرکت ملایم بالون و تشک باد کرده نرم جان می‌داد برای یک خواب آرام و راحت. غروبها تک و تنها در ایوان خانه‌ام با تماشای ستاره‌ها خوش می‌گذراندم. از صمیم قلب می‌توانم بگویم که آن چند روز پرواز بر فراز اقیانوس آرام در گلاب، بهترین روزهای زندگی من بودند.

چند روز اول مسافرتم همه چیز به همان خوبی که نقشه کشیده بودم پیش می‌رفت. رختشویی و ظرفشویی با بستن لباسها و بشقابها به سرچوب ماهیگیری و فرو کردنش در آب اقیانوس تا اندازه‌ای رضایت‌بخش بود. چرخیدن با لباس خیس چیز ناراحت‌کننده‌ای است، اما خوشبختانه

لباسهای من تا موقع پوشیدن تقریباً خشک می شدند. اما ماهیگیری از آن ارتفاع ممکن نبود. کلنجار رفتن با ماهی از ارتفاع هزار و چهارصد فوتی برای ماهیگیر ناشی‌یی مثل من کار خیلی سختی بود و بیشتر ماهیها قبل از آن که بتوانم ببینمشان و بفهمم چه به تور زده‌ام، از قلاب می افتادند. روزها توی ایوان خانه‌ام ورزش می کردم، منظورم این است که پاهایم را ورزش می دادم. چون دستهایم موقع رختشویی و ظرفشویی به اندازه کافی ورزش می کردند.

بعد از ظهر روز پنجم یک کشتی ماهیگیری کوچک به چشمم خورد. در عرض آن پنج روز، اولین باری بود که چشمم به آدم می افتاد. درست بالای سرش بودم و تصمیم گرفتم به اش علامت بدهم. کمی مورش می دانستم، برای همین با آینه به شان پیام دادم «من پروفور شرمن از سن فرانسیسکو هستم و همه چیز روبه راه است.» کشتی که از قرار ژاپنی بود، خیلی کند جواب داد «انگلیسی حرف نزنید» با خودم گفتم، چه بهتر، من آمده‌ام این بالا که تنها باشم و ارتباطی با دنیا نداشته باشم. روز ششم همه چیز عالی، آرام و بدون حادثه گذشت. زیاده‌های من کم کم شروع به اظهار وجود کردند، اما بوی آنها هنوز غیر قابل تحمل نبود. اما خانمها و آقایان روز هفتم، فاجعه آمیز بود!

تا روزی که زنده‌ام این روز را فراموش نمی کنم. آن روز همه چیز به هم ریخت و رویای یک سال بالون سواری بالای شهرها و دریاها به کلی از هم پاشید. اولین چیزی که در آن روز نحس دیدم یک نقطه کوچک در افق دوردست بود که جز زمین چیز دیگری نمی توانست باشد. زمین، آن هم در هفتمین روز سفرم، عجب، من با سرعتی باور نکردنی سرتاسر اقیانوس آرام را مستقیم طی کرده بودم! من در اصل امیدوار بودم که باد به مسیرهای مختلف ببرد و دست کم بتوانم یک ماهی هیچ نشانه‌ای از

زمین چه در قسمت آسیایی اقیانوس و چه در قسمت امریکایی اش نبینم. اما آنجا در مقابل من نقطه کوچکی بود که آرام آرام شکل یک جزیره آتشفشانی را پیدا کرد. بیشترش کوه بود با یک ستون دود که آرام آرام از آن به طرف آسمان آبی می‌رفت.

بعد، یکمرتبه بدون هیچ مقدمه‌ای سر و کله یک دسته مرغ دریایی پیدا شد. فک و فامیل همان پرنده‌هایی که دیده بودند من از سن فرانسیسکو بلند شده‌ام، برای ورودم به جزیره‌ای که هیچ تمایلی به دیدن آن نداشتم، تشکیل یک کمیته استقبال داده بودند. با دیدن مرغهای دریایی بلافاصله زیاله‌هایم را از بالون بیرون ریختم. تا به خیال خودم با این کار هم شکم آنها را سیر کنم و هم بتوانم به اندازه کافی بالا بروم و فاصله‌ام را با جزیره زیاد کنم و تا حد امکان از این خشکی ناخوشایند دور شوم. اما امید من برآورده نشد. مرغها با اشتیاق دنبال غذا به داخل آب شیرجه رفتند و یکی از آنها لاشه بوقلمون دودی‌بی را که بیشتر آن هفته با آن سر کرده بودم، برداشت و آورد روی نوک بالون گذاشت تا با خیال راحت بنشیند و آن را بخورد. بقیه هم بعد از این که تکه‌های کوچک‌تر را برداشتند، به طرف من پرواز کردند و وقتی که دیدند رفیقشان با استخوان روی بالون من جشن گرفته است، غارغارکنان به جان او افتادند تا آن را از چنگش بیرون بیاورند. دست من به آنها نمی‌رسید و تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دور ایوان قدم بزنم و دعا کنم که اتفاقی برای بالونم نیفتد. از نرده‌ها بالای سرم را نگاه کردم و دیدم که یکی از مرغها طعمه‌اش را نشانه گرفته و آرام آرام در حال حرکت به طرف بالون من است. تمام تنم از ترس به لرزه افتاد. اصلاً به فکرم نرسیده بود با خودم تفنگ بیاورم. مرغ یک بار دور بالون چرخ زد و بعد مستقیم به طرف لاشه بوقلمون شیرجه رفت. اما نمی‌دانم توانست آن را بگیرد یا نه. مرغها بدجوری روی



بالون شلوغ‌بازی راه انداخته بودند و غارغارشان گوش مرا کر کرده بود. یک لحظه به نظرم آمد که دسته جمعی پر زده‌اند و رفته‌اند، که یکمرتبه صدای هولناکی بلند شد. یکی از مرغها بالون را سوراخ کرده بود و رفته بود تو و غارغارکنان بالهایش را از کم هوایی بهم می‌کوبید.

آن روز برای من به اندازه یک سال طول کشید، و من ماندم و بالونی که به اندازه هیکل یک مرغ دریایی سوراخ شده بود. قلب من از دیدن این صحنه شکست. امکان نداشت که بتوانم خودم را به سوراخ برسانم و بالون را رفو کنم. ارتفاع گلاب مدام کمتر می‌شد. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که هر طور هست روی جزیره فرود بیایم. وسایلم را

یکی یکی از بالون بیرون انداختم تا وزنش سبک تر شود و بتوانم تا حد امکان بیشتر روی آب بمانم. از وضعیت آن جزیره هیچ اطلاعی نداشتم، برای همین اول تصمیم گرفتم که مواد غذایی ام را نگه دارم که در آنجا گرسنه نمانم. برای همین میز و صندلی، کتابها، دستگاه تصفیه آب، ظرفهای آب، بشقابها، سطلهای زباله، فنجان نعلبکیها، نقشه ها، کره ها، چوب لباسیها، لباسها و خلاصه همه چیزهای غیرخوراکی را بیرون ریختم. سرعت سنج، قیچی، حوله ها، شانه ها، برسها، صابونها و هر چیزی را که دستم می آمد، با سرعت هر چه تمام تر از در و پنجره و ایوان بیرون می انداختم تا وزن بالون را به حداقل برسانم. گلاب چنان سریع پایین می رفت که بعید می دانستم هرگز به آن جزیره برسم. سر آخر مجبور شدم مواد غذایی ام را هم دور بریزم. اول قوطیهای کنسرو را که سنگین تر بود، انداختم، اما کافی نبود، بعد میوه ها و سبزیجات، گوشتهای دودی و بالاخره همه چیزم را بیرون ریختم. زیر پایم را نگاه کردم. بیشتر از چند صد متر با آب فاصله نداشتم و جزیره هنوز حدود یک مایل آن طرف تر بود. و آن وقت در نهایت وحشت متوجه شدم که یک گله کوسه از زیر آب دنبالم کرده اند و غذاهایی را که در آب می انداختم، می بلعند. به این ترتیب مجبور بودم هر طور شده خودم را به جزیره برسانم و گرنه به چنگ آنها می افتادم. وضعیت بحرانی و خطرناکی بود.

دیگر چیزی در خانه نمانده بود که بیرون بیاندازم. جیبهایم را خالی کردم و فقط چاقوی جیبی ام را نگه داشتم. بعد لباسهای تنم به جز کفش پای راستم را هم بیرون انداختم و به طرف ایوان رفتم و دستهایم را به قاب پنجره گرفتم و با پای راست نرده ها و ایوان را به داخل آب انداختم. هنوز نیم مایل تا جزیره راه بود. تنها چاره ای که داشتم این بود که خودم را به سقف برسانم، نردبان را بالا بکشم و از بالون بیرون بیاندازم. با چاقوی

جیبی چهار طنابی را که خانه را به چهار گوشه بالون وصل کرده بود، بریدم و هر چهار تا را به هم بستم. دست چپم را از لای آنها تو بردم و بقیه طنابهایی را که خانه را نگه می داشت، با چاقو قطع کردم. خانه سببی پایین رفت و وسط کوسه ها افتاد و گلاب کمی جلوتر جهید. چاقوی جیبی و کفش راستم را هم توی آب انداختم و پریدم پایین.

یک دقیقه بعد انگشتهای پایم به آب رسید، چشمهایم را از ترس دیدن کوسه ها بستم. اما انگشتهایم فقط یکی دوبار به سطح آب خورد و بعد احساس کردم که آب دارد مرا به طرف جزیره می برد و کیسه عظیم بدون باد گلاب روی شاخه های یک درخت بلند خرما افتاد.

از شدت خستگی نا نداشتم خودم را از روی شنهای داغ ساحل به طرف سایه بکشم و همان جا روی شنها خوابم برد.



شهروند جدید کراکاتوا

بعد از خوابی که احتمالاً چهار پنج ساعت طول کشیده بود، آرام آرام بیدار شدم و چشمهایم را باز کردم. بدنم از حرارت آفتاب و داغی شنها قرمز شده بود. چشمم به چیزی افتاد. احساس کردم مردی روی من خم شده و شانه‌هایم را تکان می‌دهد و به انگلیسی سلیس می‌گوید «بیدار شوید، باید یک چیزی تتان کنید و از زیر آفتاب بروید کنار. بلند شوید باید بروید توی سایه!» فکر کردم دارم توی خواب حرف می‌زنم. باورم نمی‌شد که در یک جزیره کوچک آتشفشانی در اقیانوس آرام، کسی انگلیسی حرف بزند. دوباره چشمهایم را بستم. اما بلافاصله احساس کردم شانه‌هایم باز دارند تکان می‌خورند. همان صدا را شنیدم که مرتب می‌گفت «بیدار شوید، بیدار شوید، شما باید بروید توی سایه!»

سرم را تکان دادم و دوباره چشمهایم را باز کردم. مردی دو زانو بالای سرم نشسته بود. بلند شدم و نشستم، او بلند شد و ایستاد و یک دست لباس به من داد. لباس خودش خیلی عجیب و غریب بود. آن مرد بومی نبود، به نظر کاشف یا مسافر هم نمی‌رسید. ظاهرش مثل اشراف‌زاده‌های

بدلباس بود. مثل ژینگولوه‌های ناجور و جلف لباس پوشیده بود. یک پیراهن روز خوش دوخت - البته اگر بشود چنین اسمی روی آن گذاشت - یک شلوار راهراه، یک دستمال گردن سفید و یک کلاه لگنی سفید. انگار توی آن جزیره که ظاهر یک آتشفشان متروک را داشت، گم شده بود. لباسی هم که اصرار داشت من بپوشم، درست مثل لباس خودش بود، با این فرق که اندازه من بود.

پرسیدم «من مرده‌ام؟ اینجا بهشت است؟»

جواب داد «نه دوست عزیز، اینجا بهشت نیست، جزیره کراکاتوا در اقیانوس آرام است.»

با ناراحتی مشغول پوشیدن لباسها شدم. به آن مرد محترم که پیراهن روز تنش بود، گفتم «من همیشه فکر می‌کردم کراکاتوا غیرمسکونی است. شنیده بودم که به خاطر کوههای آتشفشانی امکان زندگی در این جزیره وجود ندارد.»

او گفت «مطمئن باشید که اینجا کراکاتوا است. من و بقیه ساکنان اینجا خیلی خوشحالیم که مردم بقیه دنیا هنوز فکر می‌کنند اینجا غیرمسکونی است. زود باشید لباسهایتان را بپوشید.»

من شلوار راهراه و پیراهنی را که آن مرد محترم داده بود، پوشیدم. آستینهای پیراهن خیلی بلند بود و یک پیش سینه سفید تنگ و تُرُش داشت که تا روی شکم می‌رسید. یقه بال مانندش جدا بسته می‌شد. زحمت بتن یقه‌اش را به خودم ندادم، آستینهایم را بالا زدم و گفتم «برویم، بیفتید جلو.»

مرد محترم کراکاتوایی گفت «سر و وضعتان را درست کنید. درست نیست با این قیافه جلو ما ظاهر شوید. شما توی سن‌فرانسیسکو و نیویورک و لندن و پاریس هم با این لحن با آدمهای محترم حرف می‌زنید؟

آستینه‌ایتان را بیاورید پایین، آن یقه را ببندید، جلیقه و کت را هم تنتان کنید. و لبخند دوستانه‌ای زد تا نشان بدهد که قصدش توهین به من نیست، بلکه می‌خواهد مرا با آداب و رسوم مردم کراکاتوا آشنا کند. بعد ادامه داد «من قبول دارم که توی بقیه جزیره‌ها نتراشیدن ریش کاملاً پذیرفته شده و مردها موی سرشان را هم کوتاه نمی‌کنند و هر تکه پارچه درب و داغان و بی‌ریختی را هم که دستشان می‌آید، به اسم پیراهن نشان می‌کنند، اما در اینجا ما ترجیح می‌دهیم آراسته‌تر زندگی کنیم. شما اولین مهمان ما هستید و من کاملاً اطمینان دارم که تا حدودی تحت‌تأثیر روش زندگی و منظره متفاوت جزیره ما قرار گرفته‌اید. به هر حال امیدوارم که تحت‌تأثیر قرار بگیرید. چون ما اعتقاد داریم این مکان را باید کاملاً مخفی نگه داریم و من معتقدم که شما به این نتیجه خواهید رسید که بقیه عمرتان را به عنوان مهمان پیش ما به سر ببرید.»

در حین صحبت او، من مطیعانه آستینه‌ایم را پایین کشیدم. او یک جفت دکمه سردست به من داد که چیزی نبود جز چهاردانه الماس به اندازه لوبیا و چند دکمه الماس هم داد که با آن جلو پیراهنم را ببندم. آن وقت یقه بال‌بالی‌ام را هم بستم. بعد او آینه کوچکی به من داد تا بتوانم راحت‌تر دستمال گردنم را گره بزنم - کلاهم را روی سرم گذاشتم، خیلی به هیجان آمده بودم. با خودم گفتم، مسلماً این گران‌قیمت‌ترین و احمقانه‌ترین لباسی است که در تمام عمرم پوشیده‌ام. در عین حال به حرفهای او فکر می‌کردم، قرار بود تا آخر عمر مهمان کراکاتوا باشم. با وجود آن احساسات ضد و نقیض و پیچیده و پریشان به آن مرد محترم اطمینان دادم که تا همین الان هم خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام.

او گفت «بسیار خوب، پس با من بیایید. می‌خواهم اول کوه‌مان را نشانتان بدهم.»

بعد مرا به طرف نخلستان کوچکی برد که مثل همه جنگلهای بکر و دست نخورده اقیانوس آرام پر از بوته و درختچه کوچک پرپشت و خودرو بود. به داخل نخلستان که رسیدیم، میزبان من پاچه‌های شلوارش را با دست بالا گرفت و آرام آرام جلو رفت. لابد برای این که اتوی لباسش خراب نشود. لباس من عاریه‌ای بود، به همین خاطر احساس کردم که من هم باید همین کار را بکنم. قیافه‌های خیلی مسخره و مضحکی پیدا کرده بودیم. مجسم کنید دو مرد محترم با پیراهن و کلاه سفید پاچه‌های شلوارشان را بالا گرفته‌اند و نوک پا نوک پا توی جنگل راه می‌روند.

یکمرتبه متوجه شدم که وضعیت محیط عوض شد. هرچه بیشتر به کوه نزدیک می‌شدیم، بوته‌ها و درختان مزاحم کمتر می‌شدند و بعد به کلی ناپدید شدند. به جای آن ریشه‌های ضخیم وحشی و سرخسهای غول‌آسا و انجیرهای هندی و شاخ و برگهای درهم پیچیده درختان جنگلی، همه جا چمنی نرم و سبز به چشم می‌خورد که چنان عطر و بو و منظره‌ای داشت که انگار همان یک لحظه پیش آن‌ها را کوتاه کرده بودند. پیدا بود به روش املاک انگلیسی از آن نگه‌داری می‌شد و شباهت زیادی به باغهای گرمسیری باغ‌وحشهای پایتختهای بزرگ اروپا داشت. از دیدن این منظره خیلی تعجب کرده بودم و این را به میزبانم گفتم. او گفت، جز حاشیه دورتادور جنگل همه بوته‌ها و درختچه‌ها پاک شده‌اند تا جزیره از دید کشتیهایی که از آنجا رد می‌شوند، غیرمسکونی به نظر بیاید.

به صد متری کوه که رسیدیم، توقف کردیم و روی نیمکتی نشستیم. از موقعیت استفاده کردم و خودم را معرفی کردم. او با من دست داد و گفت «من آقای F هستم.»

پرسیدم «آقای F چی؟»

او گفت «آقای F خالی. فقط آقای F. بعداً برایتان توضیح می‌دهم.

برای این پیشنهاد کردم روی این نیمکت بنشینیم، چون الآن کاملاً نزدیک کوه هستیم. موقعی که کوه به غرش می افتد آدم احساس می کند که تمام جزیره زیر پایش می لرزد. اول ترسناک و ناراحت کننده است، برای ما هم همین طور بود. گاهی حالی به آدم دست می دهد که ما اسمش را گذاشته ایم «مقاومت در برابر کوه زدگی» مقاومت در برابر کوه زدگی مثل مقاومتی است که دریانوردها در برابر دریازدگی از خودشان نشان می دهند. خیلی از ما، وقتی که کوه پیش از این که خودمان را مقاوم کنیم به غرش می افتد، حالی پیدا می کنیم که آدم توی سفرهای طولانی و راههای پرفراز و نشیب پیدا می کند. من شما را با این مسأله آشنا می کنم که بعدها نرسید. زمین نزدیک کوه از همه جا ناهموارتر است.»

انگار که این توضیحات برای کوه در حکم علامت شروع بود. هنوز از روی نیمکت بلند نشده بودیم که صدای غرشی خفه از زیر پایمان بلند شد. بعد صدا بلندتر شد و زمین به لرزه افتاد، سطح زمین تکان می خورد و لوله لوله می شد. من به طرف نیمکت برگشتم، افتادم روی آن و با تمام نیرو خودم را به آن چسباندم. به آقای F نگاه کردم. او در حالی که با لبخند دوستانه ای به من نگاه می کرد، مثل بطری بی که روی امواج متلاطم بالا و پایین برود، به آرامی و ملایمت روی پوسته زمین بالا می رفت و پایین می آمد. زمین زیرپای ما نه ترک برداشت و نه شکاف خورد. با خودم گفتم، انگار روی یک جانور غول پیکر ماقبل تاریخ نشسته ام و دارم سواری می کنم. صدای زمین شباهت زیادی به صدای قارو غور شکم آدم در موقع گرسنگی داشت. پوسته زمین انگار پوست بزرگ و سنگین روی عضلات و استخوانهای حیوانی عظیم الجثه بود که بدون وقفه پیچ و تاب می خورد.

آقای F شانه مرا تکان داد. باید راه می افتادیم. به قدری خونسرد و

بی تفاوت بود که انگار روی زمین سفت ایستاده بود. انگار نه انگار که یک بند بالا و پایین می شد. سرم بدجوری گیج می رفت. چهار دفعه در فاصله نیمکت و آقای F به زمین افتادم. از حال تهوعی که بهام دست داده بود، خجالت می کشیدم. سعی کردم به طرف او بروم، اما حالم به شدت بد شد. آقای F بازویم را محکم گرفت و کمکم کرد تا از روی زمین بلند شدم. انگار که یک مست را داشت از روی زمین بلند می کرد. به من گفت «حالا فهمیدید که چرا کراکاتوا را برای زندگی مناسب نمی دانند؟»

با آه و ناله گفتم «بله، کاملاً متقاعد شدم.»

آقای F گفت «این از خصوصیات منحصر به فرد طبیعت اینجا است. طبیعت به این ترتیب به بهترین شکل از بی نظیرترین گنج خودش محافظت می کند. هر سال صدها نفر از بومیهای جزیره های اقیانوس آرام برای پیدا کردن مروارید جانشان را از دست می دهند. بشر برای به دست آوردن مروارید بهای گزافی به طبیعت می پردازد. قرنها است که مردم به خاطر این آتشفشان پر سرو صدا جرأت نمی کنند به اینجا نزدیک شوند. پای این کوه دمدمی مزاج خطرناک خوف انگیز معدنی خوابیده که من دارم شما را به طرفش می برم.»

به علت بی عرضگی در مجموع احمقانه من که نمی توانستم پابه پای آقای F راه بروم، با سختی زیاد خودمان را به پای کوه رساندیم. ناگهان به تکه زمینی رسیدیم که اصلاً تکان نمی خورد. طبیعی است که احساس راحتی زیادی کردم. روی آن زمین ساکن و آرام نیمکتی دیدم. به طرف آن دویدم و روی اش نشستم. همه حواسم متوجه لرزش و تکان غول آسای محیط اطرافم بود. بلافاصله رویم را برگرداندم. تماشای آن چمن موج و تکان خوردن و خم و راست شدن شاخه های درختان نخل دوباره حالم را بد کرده بود. آقای F کمی کنار من نشست و بعد پیشنهاد کرد که راه بیفتیم

و مرا به طرف یکی از دیوارهای کوه که پشت نیمکت قرار داشت، برد. معلوم شد که آنجا یک راه بود، یک راه ورودی که با در کهنه‌ای که متعلق به یک کشتی بود، پوشانده شده بود. آقای F دستش را در جیبش کرد و دو عینک تیره بیرون آورد و یکی را به من داد و گفت «این لازمتان می‌شود، تا موقعی که توی معدن هستیم، از چشمتان برندارید.» عینک را به چشمم زدم. آقای F در را به یک طرف هل داد و گفت که دنبالش بروم. حرفش را اطاعت کردم. بعد از این که وارد معدن شدم، متوجه شدم که چرا زمین آن نقطه تکان می‌خورد و چرا دیوارهای دور و برم تکان نمی‌خورد. چرا سقف و زمین زیرپایم نمی‌جنبید و چرا در آن محوطه غران و لرزان، آن قسمت آن قدر ساکت و آرام بود.

خانمها و آقایان، دیوارها، کف و سقف آن معدن از سخت‌ترین مواد معدنی تراشیده شده بود، الماسی خالص و شفاف که برقش چشم آدم را کور می‌کرد. تا قوزک پا در الماس فرو رفته بودم. کف معدن پوشیده از قلوه الماسهای ساییده شده درست به اندازه سنگفرش خیابانها بود. اگر الماسهای معروف کوه نور و دریای نور را در کف برلیانی معدن الماس کراکاتوا می‌انداختند، مثل یک دانه نمک در یک سطل شکر گم می‌شد. الماسهایی در پاک‌ترین حالت و آماده تراش. کربن متبلور خالص بدون ذره‌ای آلاش یا ناخالصی، پاک پاک.

قدرت تفکر از من سلب شده بود، نمی‌توانستم چشم از الماسها بردارم. چیزهایی درباره معادن نمک لهستان و غارهای بلورین برمودا شنیده بودم، چند عکس هم دیده بودم. اما آنها به هیچ وجه با چیزی که در مقابل چشمهای من قرار داشت، قابل مقایسه نبود. آن منظره چشم آدم را خیره می‌کرد، آدم احساس می‌کرد که وارد فضای قصه‌های باور نکردنی و مبهوت‌کننده پریان شده است.





به طرف الماسها هجوم بردم، یک مشت پُر از آنها برداشتم و ریزترها را از لای انگشتهایم روی زمین ریختم. دو تکه الماس سنگین اندازه توپ فوتبال بدجوری چشمم را گرفته بود. احساس بچه‌ای را پیدا کرده بودم که در مغازه آب نبات فروشی رهای‌اش کرده‌اند.

با صدای لرزان پرسیدم «می‌توانم چند تا از اینها را بردارم؟» آقای F گفت «البته، اگر دلتان می‌خواهد جیبهایتان را هم پر کنید. اما بعد لطفاً یک دقیقه بیایید بیرون.»

با اشتیاق و ولع جیبهایم را پر کردم و به دنبال او از معدن بیرون رفتم. نور آفتاب در مقایسه با تلالو، درخشش و روشنایی پولک مانند داخل معدن تاریک به نظر می‌رسید. حتی بدون عینک هم به نظر می‌آمد آسمان ناگهان خاکستری شده است. اول تشخیص رنگها در آن منطقه استوایی مشکل بود. اما بعد چشمهایم به تاریکی نسبی نور خورشید عادت کرد و چمنها دوباره سبز شدند، آسمان آبی شد و رنگ و روی همراه من هم باز شد.

او به نیمکتی در نزدیکی معدن اشاره کرد و گفت «بنشینید، می‌خواهم کمی با شما صحبت کنم. ممکن است شما فکر کنید که فرود آمدنتان در این جزیره کاملاً تصادفی بوده. اما تنها جنبه تصادفی‌اش این بود که باد شما را درست در جهت جزیره کراکاتوا انداخت. واقعیت این است که یک مرغ دریایی گرسنه به طرف شما شیرجه رفت و مجبورتان کرد که در اینجا فرود بیایید که ممکن است یک تصادف تلقی شود. اما اگر این اتفاق نمی‌افتاد، من چند جای بالون شما را سوراخ می‌کردم تا در اینجا فرود بیایید. پس در هر حال دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد، مگر اینکه باد یکمرتبه شما را به مسیر دیگری می‌برد. اگر از بالای کراکاتوا می‌گذشتید، اولین غریبه‌ای می‌بودید که این کار را کرده بود. آن وقت می‌دیدید که در این جزیره خانه‌هایی هست و ساختمانها، پارکها و زمینهای بازی ما را

هم می دیدید و می توانستید به بقیه مردم دنیا بگویید که در کراکاتوا کسانی زندگی می کنند و ما اصلاً از این موضوع خوشمان نمی آمد. پسر جوان آقای B امروز صبح شما را دید و مرا با یک هفت تیر فرستادند سراغتان تا نگذارم در جای دیگری فرود بیایید. من به این دلیل انتخاب شدم، چون بهترین تیرانداز جزیره هستم. شما یکی از معادن الماس ما را دیدید. اما در اینجا زمینهای زیادی هست که هنوز بررسی نشده اند. حالا می فهمید که چرا باید برای همیشه مهمان ما باشید؟»

به او اطمینان دادم که خوب می فهمم.

«بعداً وقتی توانستید خوب درباره همه این چیزها فکر کنید، مطمئناً خودتان با میل خواهید خواست که در کراکاتوا بمانید. اگر در معادن اینجا شریک شوید، ثروت و قدرتی باور نکردنی در انتظار شما است. همین الان هم شما یک سهام دار به حساب می آید و در معادن اینجا یک سهم دارید: چون مالکیت این معادن بین همه کسانی که از وجودشان باخبر هستند، به طور مساوی تقسیم شده است. ممکن بود موقع فرود شما را بکشیم و با این کار جلو افشای رازمان را بگیریم. شانس آوردیم که بین مان قتل و خونریزی نشد، به این ترتیب حالا شما خودبه خود یک شهروند کراکاتوا هستید و در معادن الماس سهم دارید. اگر امکان خرج کردن پولی که از فروش الماسهایتان به قیمت روز بقیه کشورهای دنیا گیرتان می آید، وجود داشته باشد، می توانید تا آخر عمرتان روزی یک میلیارد دلار خرج کنید. اما اگر سهم الماستان را بردارید و به یک کشور دیگر ببرید، مرتکب اشتباه بسیار وحشتناکی شده اید. قیمت این الماسها قابل محاسبه نیست، چون جواهر فوق العاده کمیابی است. با خالی کردن حتی یک قایق الماس در هر کدام از بندرهای دنیا، بازار الماس سقوط می کند و قیمت آن به صفر می رسد و آن وقت الماس شما را به قیمت خرده شیشه هم نمی خرند.

هر سال ساکنان کراکاتوا به کشورهای دیگر می‌روند، هر سال، یک کشور - بعداً راجع به این سفرها مفصل برایتان صحبت می‌کنم، در آنجا مایحتاجمان را می‌خریم و برمی‌گردیم. هر کدام یک تکه الماس کوچک برمی‌داریم و در شهرهای بزرگ به دلالت می‌فروشیم. اوایل، فکر می‌کردیم که لازم است سوگند رسمی بخوریم که راجع به جای الماسها با کسی حرفی نمی‌زنیم. اما مطلقاً نیازی به این کار پیدا نشد. وقتی خودتان یک بار به این سفر رفتید، دلالتش را می‌فهمید. روزهای اول به گنجینه غیرقابل تصور الماسی که در اینجا دارید فکر می‌کنید و توان الماس را در جاهای دیگر تشخیص می‌دهید، و وقتی متوجه شدید که صحبت راجع به الماسهای کراکاتوا بازارهای جهان را زیر و رو می‌کند می‌فهمید که حتی از بردن اسم اقیانوس آرام هم پرهیز می‌کنید چه رسد به کراکاتوا و معادن الماسش. همه‌اش می‌ترسید که مبادا توی خواب راجع به این مسأله حرفی بزنید.

چند دقیقه پیش پرسیدید که می‌توانید چند دانه الماس بردارید یا نه. بفرمایید، هر قدر دلتان می‌خواهد بردارید. روزهای اول این احساس کاملاً طبیعی است. اما برای ما آن قدر عادی شده که حتی طرفش هم نمی‌رویم. این جا مصرفی برایمان ندارند. هر کدام از ما صد برابر کل خزانه‌داری ایالات متحد آمریکا ثروت داریم. اما اینجا، محلی برای خرج کردنش وجود ندارد. بنابراین گذاشته‌ایم همانجا که هستند، بمانند.»

با شنیدن این حرفها کمی احساس حماقت به من دست داد و مثل گوسفند سرم را انداختم پایین و رفتم طرف معدن و آن نیم‌میلیون دلارِ ناقابل توی جیبهایم را خالی کردم سرجای اولش. مغزم از کار افتاده بود. برآشفته‌گی و هیجان ناشی از سقوط و لوله‌لوله شدن زمین و این معدن

باور نکردنی و حیرت‌انگیز، به کلی مرا از پای درآورده بود. چند دقیقه‌ای بود که دیگر زمین لوله نمی‌شود. آقای F به یک سری خانه عجیب و غریب در فاصله‌ای دور اشاره کرد و گفت «این دهکده ما است، باید به آن طرف برویم.»

من از ترس این که زمین دوباره تکان بخورد و پیچ و تاب بردارد و متلاطم شود، در حالی که خودم را از یک نیمکت به یک نیمکت دیگر می‌رساندم، به طرف دهکده دویدم. آقای F که انگار از ترس و وحشت من از فعالیت آتشفشانی زمین کیف کرده بود، تقریباً پشت سر من می‌آمد. سرانجام جلو خانه آقای F متوقف شدیم. دیگر نای حرکت نداشتم، خرد و خمیر بودم.

به او گفتم «ممکن است مرا مستقیماً به اتاقم راهنمایی کنید؟ دیگر برای امروز کافی است، به نظرم فردا بعد از یک خواب خوب بتوانم در شرایط خیلی بهتری با بدایع این جزیره افسانه‌ای و باور نکردنی کنار بیایم.»

آقای F با مهربانی اتاقم را نشان داد و یک دست لباس خواب به من داد، مقداری غذا برایم آورد و گفت «شب بخیر» من از او تشکر کردم، در رختخواب غذایم را خوردم و چند لحظه بعد به خوابی عمیق فرو رفتم.

حکومت خوراک

صبح روز بعد، پس از خوابی آرام و عمیق بیدار شدم. می دانستم که کاملاً راحت خوابیده بودم، چون خیلی خوش خواب هستم و شبهایی که راحت می خوابم، خوابهای خوش می بینم. اما شبهایی که راحت نمی خوابم، کابوس می بینم. آن شب خواب دیدم که روی تشکم در گلاب خوابیده‌ام و حتماً می‌توانید مجسم کنید که وقتی در یک تخت بزرگ و زیبای قدیمی در اتاقی بی نظیر که به سبک لویی چهاردهم مبله شده بود، از خواب بیدار شدم، چه قدر تعجب کردم. کاغذ دیواری اتاقم آبی روشن بود و گلهای لیس طلایی رنگ داشت. پرده‌ها مخمل قرمز بود، بانوارهای طلایی مایل به قرمز که مظهر شکوه و جلال و تجمل دربار «پسر خورشید» یعنی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه بود. شب پیش اصلاً توجهی به اتاق نکرده بودم. موقع خوردن شام در نور شمع، فقط فهمیده بودم که روی یک کاناپه خوابیده‌ام و فکر می‌کنم از شدت خستگی و هیجانی که در طول روز داشتم فقط به فکر رفع خستگی و آرامش بودم و فکر کرده بودم که در یک اتاق ساده به سبک اتاق خانه‌های مستعمراتی آمریکایی مثل اتاق خواب خودم هستم.

از جا بلند شدم و لباس پوشیدم. متوجه شدم پیراهن چروکی را که روز قبل بر تن داشتم برده‌اند و یک پیراهن تمیز و اتوخورده به جای آن گذاشته‌اند. پیراهن تازه کاملاً مطابق میل و سلیقه‌ام بود. در حین لباس پوشیدن، ضربه‌ای به در خورد و آقای F وارد شد. باهم خوش و بش کردیم و به او گفتم که خواب خیلی راحتی کرده‌ام. در همان بین، صدای لرزش نحسی از طرف کوه بلند شد. به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم و دیدم که زمین دوباره تکان می‌خورد. البته به آن شدت روز قبل که بالای کوه بودم، بالا و پایین نمی‌شد، اما مثل شیارهای مزرعه‌ای شخم‌زده زیر و رو شده بود. آقای F توضیح داد که فاصله دهکده با کوه زیاد است و در آنجا زمین تکان چندانی ندارد. پرسیدم چه طور خانه‌ای که در آن هستیم، تکان نمی‌خورد. او جوابی به من داد که از شنیدنش خیلی تعجب کردم.

«در انجیل آمده که خانه‌هایتان را روی سنگ بنا کنید. و ما متوجه شدیم که در اینجا به چیزی محکم‌تر از سنگ احتیاج هست. خانه‌های ما روی گرداله‌های الماس یکپارچه ساخته شده. بیاید برویم بیرون صبحانه بخوریم.»

در راه‌پله‌ها متوجه شدم که مبلمان خانه آقای F تنها به سبک لویی چهاردهم نبود، بلکه با بهترین وسایل و لوازم فرانسوی دوره‌های مختلف مبله شده بود. مبلمان بعضی از اتاقها سبک لویی پانزدهم و بعضی به سبک ناپلئونی بود.

بیرون خانه، سرم را برگرداندم تا نگاهی به نمای خانه بیندازم. نمای ساختمان درست شبیه ساختمان پتی‌ترنون در ورسای بود. ساختمانی که من علاقه خاصی به معماری آن داشتم. حتی فکر وجود چنین ساختمانی در یک جزیره کوچک اقیانوس آرام، مثل یک خواب باور نکردنی بود.

به ساختمانهای اطرافم نگاه کردم. آنها هم محشر و باور نکردنی بودند. همان طور که روی زمین موج سکندری می خوردم، متوجه شدم که یکیشان لنگه خانه جرج واشنگتن در ماونت ورنون است، کلبه‌ای به سبک انگلیسی ناب با یک سقف گالی پوش، بعدی شکل معبد های زیبای چینی بود، آن یکی معماری آلمانی داشت، بعدی لنگه هتل شفر در قاهره بود، بعد خانه فرانسوی آقای F بود و ده دوازده خانه دیگر که همه نمونه معماری ملیتهای مختلف بودند. به طرف خانه انگلیسی به راه افتادیم. وارد کلبه‌ای شدیم و قدم به اتاق ناهارخوری بی گذاشتیم که هشتاد نفر داشتند در آن صبحانه می خوردند. آقای F با صدای بلند اعلام کرد، خانمها و آقایان، پروفیسور شرمن شهروند جدید کراکاتوا را به شما معرفی می کنم. همه از جا بلند شدند و با گرمی و صمیمیت از من استقبال کردند و برایم کف زدند. بعد مردها دستشان را دراز کردند تا با من دست بدهند. من به ترتیب به آقای A، آقای B، آقای C تا آقای T معرفی شدم. میزبان من در آن کلبه انگلیسی آقای B بود. او ما را به طرف یک میز راهنمایی کرد و ما نشستیم. من بلافاصله روبه همراهم کردم و گفتم «آقای F، ممکن است قبل از این که من پاک قاطی کنم، لطف کنید تاریخچه کراکاتوا را از اول برایم تعریف کنید؟ چه طور این همه آدم دوست داشتنی در اینجا جمع شده اند؟ چرا سبک خانه ها این قدر با هم فرق دارد؟ چرا این دو خانه ای که تا الان دیده ام، چنین اتاق ناهارخوریهای غول آسایی دارند؟ چرا اسم همه مردهای اینجا از روی حروف الفبا است؟ هیچ فکر نمی کردم که کشوری با این آداب و رسوم عجیب و پیچیده در دنیا وجود داشته باشد.»

آقای F خندید و گفت «صبر کنید اول صبحانه مان را بخوریم.» و به طرف میز بزرگی رفت که مقادیر زیادی قلو، گوشت گوسفند و بیکن که

صبحانه اصیل انگلیسی است، در دیسهای نقره مخصوص گرم نگه داشتن غذا قرار داشت. بشقابهایمان را پر کردیم و به طرف میز برگشتیم و آقای F داستان کراکاتوا را برای من تعریف کرد:

«هشت سال پیش، کشتی دریانورد جوانی به اسم آقای M در توفان فوق‌العاده شدیدی در جزیره کراکاتوا به گِل نشست. همه سرنشینان کشتی در اقیانوس غرق شدند، اما او شانس آورد و صحیح و سالم در جزیره پیاده شد. به محض این که لرزش زمین را زیرپایش احساس کرد، فهمید که در ترسناک‌ترین جزیره دنیا یعنی کراکاتوا است. نمی‌خواست به طرف کوه برود، چون می‌دانست که فعالیت‌های آتشفشانی کوه باعث آن تکانهای شدید می‌شود. اما مدت زیادی هم نتوانست در ساحل بماند، چون باد توفان شن خطرناکی ایجاد کرده بود که همه چیز را در خود مدفون می‌کرد. از روی غریزه به طرف جنگلی رفت و سینه‌خیز در جنگل پیش رفت و سعی کرد تا حد امکان از ساحل فاصله بگیرد. او در وضعیت خطرناکی قرار داشت، شاخه‌های درختان به سر و رویش می‌کوبیدند، باد می‌خواست درختها را از جا بکند و زمین زیر پایش بالا و پایین می‌رفت. در طول شب خودش را به نقطه آرام نزدیک معادن که زمین تکان نداشت رساند و کورمال کورمال دنبال سرپناهی گشت و بالاخره سوراخی در دیواره کوه پیدا کرد که به نظرش یک غار آمد. وارد سوراخ شد، آنجا به نسبت آرام‌تر از بیرون بود، اما خواب راحتی نکرد و صبح روز بعد فهمید که در معدن الماس است.

آقای M ناگهان کشف کرد که ثروتمندترین مرد جهان شده و طبیعتاً اولین فکری که کرد این بود که هر طور شده خودش را با یک محموله الماس از کراکاتوا به دنیای متمدن برساند. در آن زمان، بیرون رفتن از کراکاتوا کار سختی بود. ترک کردن جایی که هیچ غریبه‌ای جرأت نزدیک

شدن به آن را ندارد، کار مشکلی است. از طرفی این به نفع او بود، چون فرصت پیدا کرد که با زندگی در کراکاتوا آشنا شود و راهی برای استفاده از ثروت عظیمی که در آن معادن خوابیده بود، پیدا کند.

او قبل از هر چیز یک گلک لازم داشت، اما نمی دانست با چه چیزی آن را درست کند، چون ابزار و وسیله ای نداشت. در معدن تکه ای الماس، به شکل تبر پیدا کرد و به شکستن چوبهای کشتی پرداخت. ابزار خشنی بود، اما لااقل احتیاج به تیز کردن نداشت. یک ماه طول کشید تا توانست کلکی سرهم کند و یک روز بعد از ظهر که کشتی یی را در دوردست دید، آن را به آب انداخت. او با خودش چهار تکه الماس بیشتر بر نداشت، سه تا به اندازه تیل و یکی اندازه توپ بیس بال. کشتی او را سوار کرد و به طرف امریکا به راه افتاد. او به کاپیتان گفت که کشتی اش در کراکاتوا به گل نشسته و داستانهای ترسناک و مخوفی درباره آنجا برایش سرهم کرد. گرچه احتیاجی به این داستانها نبود، چون فرمانده کشتی به هیچ وجه تصمیم نداشت به آنجا برود. آقای M بعد از این که به سن فرانسیسکو رسید، سه الماس کوچک تر را دانه ای ده هزار دلار به سه الماس تراش مختلف فروخت. بعد با احتیاط کامل بیست خانواده را انتخاب کرد، همین خانواده هایی که در اینجا می بینید. و با استفاده از تکه الماس آخری، آنها را متقاعد کرد که با او به آن جزیره باورنکردنی بروند. خانواده های مورد نظر او دو خصوصیت داشتند، الف، همه آنها یک دختر و یک پسر به سن سه تا هشت سال داشتند و ب، همه شان حرفه و فن خاصی می دانستند، مثل نقاشی، نویسندگی، علوم، موسیقی و معماری و طب. این دو شرط لازمه تأمین آینده نسل بعدی ساکنان کراکاتوا بود. از طرف دیگر حرفه و مهارتهای آنها باعث می شد که از زندگی در جزیره کوچک و دورافتاده ای مثل کراکاتوا خسته نشوند. آدمهای خلاق و مبتکر با هر



شرایطی خیلی زود اُخت می‌شوند و پایه و اساس محکمی برای نسل‌های بعد به وجود می‌آورند.

آقای M با سی هزار دلاری که از فروش سه الماس کوچک‌تر به دست آورده بود، برای خودش یک کشتی خرید. در میان آن بیست خانواده تنها او دریانوردی می‌دانست. و با سفرهای تفریحی و گشتهایی که ترتیب داد، بقیهٔ مردها را با فوت و فن دریانوردی آشنا کرد. بعد خانواده‌ها و وسایل و آذوقه‌ها را بار زد و به راه افتاد. این در حدود هفت سال پیش بود.

«کراکاتوا» بین جاوه و سوماترا است و از سه جزیرهٔ کراکاتوا، ورلاتن و لانگ تشکیل شده که به ظاهر غیرمسکونی هستند. جزیرهٔ ورلاتن هم از طرف سوماترا جلو کراکاتوا را می‌گیرد و هم نمی‌گذارد امواج ناآرام به آن نفوذ کنند. ما شب به کراکاتوا رسیدیم و کشتیمان را در این ورودی به لنگر بستیم.

سال اول زندگی مان در اینجا فوق العاده وحشتناک بود. معدنهای الماس همه ما را حریص و مال پرست کرده بود. برای تقسیم الماسها هیچ راهی جز تقسیم آنها به بیست سهم نبود، که تشکیل می شد از بیست تکه کاغذ که اسم صاحب قسمتهای مساوی از معدن روی شان نوشته شده بود. در آن زمان همه ما حریصانه آرزو داشتیم که تمام آن الماسها مال خودمان یک نفر باشد. چند تا از خانواده ها که در کار معماری و ساختمان سازی بودند، برای خودشان کلبه های کوچک راحتی ساختند و زندگی نسبتاً عادی یی را شروع کردند. بقیه ما یا روی زمین یا در پناه معدنها می خوابیدیم. برای همین از آنها خواهرش کردیم برای ما هم خانه بسازند آنها هم در مقابل این کار، خواهان سهام الماس مان شدند. ما اول پیشنهاد آنها را رد کردیم (اما بعد از چند ماه زندگی سخت در ارتفاعات در فصلهای بارندگی) فهمیدیم که احتیاج به کلبه داریم و سهاممان را به چار خانواده ای که در کار ساختمان سازی بودند، دادیم. آنها در مقابل برای ما کلبه ساختند و به این ترتیب مالک کل معادن الماس شدند.

حالا که همه ما صاحب خانه شده بودیم، به فکر افتادیم که یک طوری الماسهایمان را پس بگیریم. در کراکاتوا چیزی نبود که بشود خرید. ما شکم خودمان را با سبزیجاتی که در جزیره به وفور پیدا می شد، سیر می کردیم. هوای اینجا فوق العاده مرطوب، گرم و ساکن است. زمین به خاطر طبیعت آتشفشانی اش، سرشار از اسید فسفریک و پتاسیم است و همه چیز در اینجا خیلی خوب عمل می آید. یکی از خانواده ها رستورانی باز کرد و این فکر فوق العاده ای بود. چهار خانواده ای که صاحب الماسها بودند نمی دانستند که چطور قدرشان را به بقیه نشان بدهند. چون در اینجا راهی برای خرج کردن آنها وجود نداشت. برای رفتن به کشورهای دیگر هم جز با کشتی ما راهی وجود نداشت. راه افتادن کشتی مستلزم به

کار گرفتن همه مردهای جزیره بود و هیچکدام از ما که الماس نداشتیم حاضر نبودیم که بقیه را با الماسها به امریکا ببریم. بنابراین آن چهار خانواده قدرتشان را با صرف غذا در رستوران به رخ بقیه کشیدند. قیمت غذاهای رستوران فوق‌العاده گران بود، گمان می‌کنم آن سه خانواده شریکی غذا می‌خوردند. با این وجود کار رستوران گرفت. کمی بعد یکی دیگر از خانواده‌ها هم رستورانی باز کرد که کارش کمی بهتر از قبلی بود و بعدخانه دیگری تبدیل به رستوران شد و بعد از مدتی همه خانه‌ها مبدل به رستوران شدند و دوباره الماسها به طور مساوی بین همه تقسیم شد. بعد از چهار ماه رقابت شدید که همه ما تبدیل به آشپزهای درجه یک شدیم، متوجه شدیم که سهاممان برگشت کرده و این موضوع فوق‌العاده خوشحالمان کرد. تنوع غذاها فوق‌العاده زیاد بود و همگی تصمیم گرفتیم که بازگشت سهاممان را جشن بگیریم و ضیافتی ترتیب دادیم که همه خانواده‌ها غذای مورد علاقه خودشان را تهیه کردند. به این ترتیب ضیافت خیلی مجللی برگزار شد که نتیجه آن تشکیل حکومت خوراک در کراکاتوا بود.

ما قانون اساسی خاصی داریم که نوعی حکومت رستورانی است. در جزیره بیست خانواده زندگی می‌کنند که هر کدام یک رستوران را اداره می‌کنند. ما قانونی تصویب کرده‌ایم که بر اساس آن همه خانواده‌ها هر شب به طور نوبتی به یکی از رستورانهای میدان دهکده می‌روند. به این ترتیب هیچکدام از خانواده‌ها بیشتر از بیست شب یک بار کار نمی‌کنند و همه از غذاهای فوق‌العاده متنوعی استفاده می‌کنند. آن وقت بود که فهمیدم چرا هر دو خانه‌ای که دیده بودم، مشخصاً رستوران بودند و برای همین راجع به طرز انتخاب اسامی حروف الفبایی خانواده‌ها از آقای F سؤال کردم.

آقای F گفت «خیلی ساده است، در میدان دهکده بیت رستوران هست. ما اسم آنها را گذاشتیم A، B، C، D تا T که اسم بیستمین خانه است و اسمهای خودمان را عوض کردیم. در رستوران A، آقا و خانم A با پسرشان A-۱ و دخترشان A-۲ زندگی می‌کنند. در رستوران B، خانم و آقای B و B-۱ و B-۲ و به همین ترتیب الی آخر. خیلی ساده است.»

پرسیدم «قانون اساسی شما به جز این، چیز خاص دیگری هم دارد؟»

«ما در کراکاتوا تقویم خاصی داریم که آن هم یک تقویم رستورانی است. ماهها در اینجا کوتاه‌تر هستند. ماه کراکاتویی بیست روز دارد که به اسم خانواده‌ها نامیده می‌شوند. روز A، روز B، روز C، تا روز T. سال کراکاتویی هجده ماه دارد و ما هر روز در یک رستوران غذا می‌خوریم. روز A، در رستوران A، روز B در رستوران B و الی آخر. و هر خانواده فقط در روز مخصوص به خودش کار می‌کند.»

گفتم «منطقی به نظر می‌آید. اما چه طور توانستید این همه تنوع در رستورانها به وجود بیاورید؟ گفتید که همه خانواده‌ها از سن فرانسیسکو آمده‌اند. از ظاهر و صحبت کردنشان معلوم است که همه‌شان امریکایی‌اند، اما اینجا از شدت تنوع و بین‌المللی بودن معماری خانه‌ها شکل غرفه‌های نمایشگاه جهانی است.»

آقای F گفت ساکنان اینجا همه امریکایی‌اند. رستورانها هم فقط به خاطر تنوع دادن به روزها، این طور بین‌المللی ساخته شده‌اند. در اولین مراحل زندگی در اینجا که فهمیدیم می‌توانیم در حکومت رستورانی زندگی آسوده‌ای داشته باشیم. تصمیم گرفتیم هر کدام از رستورانها را یک جور درست کنیم تا هر روز چشم به راه یک نوع غذای خاص باشیم که مزه‌اش با بقیه فرق داشته باشد. ما امریکاییها ذائقه‌های مختلفی را به ارث برده‌ایم، برای همین تصمیم گرفتیم که هر کدام از رستورانها با غذای یک

ملت خاص از مشتریها پذیرایی کند. و این را هم الفبایی کردیم. خانواده A، رستوران امریکایی را اداره می‌کنند و فقط غذای امریکایی می‌پزند. شما الآن در رستوران B هستید و اینجا یک رستوران بریتانیایی است. خانواده C رستوران Chinese (چینی) را می‌گردانند. خانواده D رستوران Dutch (هلندی) و خانواده E رستوران Egyptian (مصری)، و همین طور تا حرف T. خانواده T قهوه‌خانه ترکی را اداره می‌کنند.

«و شما رستوران فرانسوی را می‌گردانید؟»

آقای F گفت «درست است.»

پرسیدم «رستوران کراکاتویی هم هست؟»

جواب داد «طبیعتاً، این رستوران به وسیله خانواده K اداره می‌شود و اختصاصاً غذاهای بومی درست می‌کند. غذاهای عجیبی که با میوه درخت نان و شیرۀ تنه درختهای خرما، نارگیل، موز و میوه‌های کمیاب دیگر درست می‌شوند. و بیشتر از همه با ماهی بی نظیری که خیلی راحت از اقیانوسی که ما را احاطه کرده به دست می‌آید. برای ساختن رستوران کراکاتویی چیزی به فکرمان نمی‌رسید، برای همین خودمان سبک آن را اختراع کردیم. این رستوران از آجرهای کریستال درست شده، که مال معدنهای الماسی است که محافظت شده‌ترین گنج جزیره است و داخل آن ماهی‌های کمیاب و رنگارنگ استوایی را مهر و موم کرده‌ایم، چون تا ماهیهای مدید این ماهیها تنها منبع غذایی ما بود. شبیه به خانه‌ای است که از مکعبهای یخ و ماهیهای زنده درست شده باشد، در روز K ماهیهای گرم تابستان منظره خیلی اشتهاآوری دارد.»

پرسیدم «خانواده S کدام رستوران را اداره می‌کنند؟»

آقای F جواب داد «یک رستوران بوفه‌ای سوئدی.»

«و خانواده R؟»

«جایخانه روسی.»

گفتم «این جزیره چه جای فوق‌العاده‌ای است! من چشم به راه روز I هستم، چون خیلی اسپاگتی دوست دارم.» آقای F گفت «رستوران Italian (ایتالیایی) آقای I بهترین غذاها را دارد.»

پرسیدم «برای ماههای سال هم اسم گذاشته‌اید؟»

«تا حدودی، اما اسم ماهها خیلی فصلی است و کاملاً بستگی به مواد غذایی انبارمان دارد. فعلاً گوشت بره زیادی داریم، برای همین نظر داریم که اسم این ماه، ماه بره باشد. همه رستورانها در فهرست غذایی شان یک خوراک بره هم دارند. امروز، روز B ماه بره است، برای همین خوراک گوشت بریتانیایی داریم. این غذا را با چیزهای دیگر نمی‌شود خورد. روزهای F، روز من، من خوراک گوشت بره با سس مایونز یا گاهی هم گوشت بره سرخ شده با سیر می‌دهم. روز T، قهوه‌خانه ترکی، اختصاصاً شیش کباب می‌دهد که گوشت بره به سیخ کشیده شده است. البته رستورانهای ما غذاهای گوشتی متنوعی دارند، اما در ماه بره، همیشه گوشت بره در فهرست غذاها هست.» گفتم «هرچه بیشتر درباره اینجا حرف می‌زنید، بیشتر از آن خوشم می‌آید. اما هنوز از یک چیز سردر نمی‌آورم. شما مایحتاج‌تان را چه طور تهیه می‌کنید؟ چیزهایی را که خانه‌هایتان را با آنها ساخته‌اید، چه طور به دست آورده‌اید؟» آقای F گفت «این نتیجه مستقیم حکومت رستورانی بود. ما خیلی از این که هیچکدامان به سرش نمی‌زنند که اسرار معدنهای الماسمان را لو بدهد، خوشحالیم. دیگر بر سر اداره خودخواهانه معدنها باهمدیگر نمی‌جنگیم، برای همین چیزی وجود ندارد که جلو سفرهای گاه و بیگاهمان به کشورهای خارجی را بگیرد. اما هر بار به یک کشور می‌رویم و با فروش مکرر کشتی باری‌مان و خریدن یک کشتی تازه ردپایمان را پاک می‌کنیم. تا

به حال با یک کشتی به دو کشور نرفته‌ایم. کافی است یک مشت الماس از کف معدنهایمان برداریم تا بتوانیم در کشورهای خارجی پول به دست بیاوریم و هر بار کشتی باری تازه‌ای بخریم و با بهترین چیزها پُرش کنیم. آخرین خانه‌های ما همین اواخر تکمیل شده‌اند. ساختن‌شان سالها طول کشیده. دوره کار ما خیلی طولانی و تدریجی بود و همگی برای ساختن کشورمان سخت کار کرده‌ایم. «پرسیدم» من چه؟ من تازه به اینجا رسیده‌ام و خانواده‌ای هم ندارم. من هم باید اسمم را عوض کنم؟ و باید برای خودم یک رستوران بسازم؟ اصلاً دلم نمی‌خواهد نظم اینجا را به هم بزنم. در عین حال رستوران جدید تقویم شما را به هم می‌ریزد. من باید چه کار کنم؟»

آقای F گفت «گمان می‌کنم که شما مهمان دائمی ما خواهید بود که البته وضعیت خاص اما خوشی است. شما تا هر وقت که دلتان بخواهد می‌توانید در خانه من بمانید یا به هر جای دیگر که دلتان می‌خواهد بروید. در مورد غذا هم، شما هم از تقویم روزانه ما تبعیت می‌کنید و هر روز با ما غذا می‌خورید. برای خانواده‌ای که غذای هشتاد نفر را می‌پزد، اضافه شدن یک نفر چیزی نیست. در مورد تغییر اسمتان هم، من اصلاً چنین توصیه‌ای نمی‌کنم. از آنجا که شما رستورانی ندارید، لزومی ندارد که روزی را به اسم شما نامگذاری کنیم. دلیل دیگرش این است که بیست و یکمین حرف الفبا حرف U است و مسلماً شما دلتان نمی‌خواهد که آقای U=(شما، You) صدایتان بزنند. چون ممکن است هربار که کسی می‌گوید، آهای You (تو)! شما سرتان را برگردانید. اگر کسی ازتان پرسد که کی هستید، باید بگویید من U (You) هستم. و ممکن است موقع صحبت کردن مدام دچار اشکال شوید. مثلاً اگر کسی به دوستش بگوید امشب می‌خواهم You (تو) را ببینم، ممکن است شما با خودتان فکر کنید

که منظورش از You کیست، شما یا کس دیگر. آیا منظورش You (تو)، است یا U؟ اگر You یعنی u و U من هستم، آن وقت فکر می‌کنید که آن خانم خواسته شما را ببیند. و با خودتان فکر می‌کنید که چرا. پروفیسور شرمین به نظر من u حرف بدی است.»

من از حرف او خنده‌ام گرفت و قبول کردم که اسمم سرجایش بماند. بعد آقای F گفت که می‌خواهد غیرعادی‌ترین خانه جزیره را نشانم دهد و اضافه کرد «این خانه مال آقای M است که رستوران مراکشی را اداره می‌کند. او نه تنها کراکاتوا را کشف کرد، بلکه راههایی برای دلپذیر کردن زندگی در اینجا هم پیدا کرد. خانم M یک پرستار است. بچه‌هایشان ۱-M و ۲-M هم فوق‌العاده خلاق هستند. با من بیایید تا بی‌نظیرترین خانه دنیا را نشانتان دهم.»

خانهٔ اعجاب‌انگیز مراکشی

در راه خانهٔ آقای M از آقای F پرسیدم «شهروندان کراکاتوا در مواقع بیکاری چه کار می‌کنند؟ شما گفتید که آقای M فقط آدمهای خلاق را به اینجا آورده و گفتید که او آدمهای مبتکر را انتخاب کرده چون آنها در چنین جزیرهٔ کوچکی کمتر حوصله‌شان سر می‌رود. ببینم، خلاقیت در اینجا چه نقشی دارد؟ شما بر طبق قانون اساسی‌تان نوزده روز در ماه بی‌کار هستید. آیا حوصله‌تان سر می‌رود یا سرگرمیهایی دارید که وقتان را پر می‌کند؟»

آقای F گفت «ما هم در اینجا درست مثل مردم بقیهٔ کشورها مشغول هستیم، با این فرق که معادن الماس باعث شده که سطح زندگی ما کمی بالاتر باشد. در کشورهای دیگر مشغولیت معمولاً مساوی است با گذران زندگی و گذران زندگی در ساده‌ترین شکل آن یعنی تأمین غذا و سرپناه. حکومت رستورانی نیازهای غذایی ما را برطرف می‌کند. ما از قابلیت‌ها و استعدادهایمان برای ساختن سرپناههایی تا حد امکان باشکوه استفاده کرده‌ایم. ما خانه‌هایی را که در اینجا می‌بینید، در زمانهای مختلف

ساخته‌ایم. ما از هر کشور الگوی چیزهایی را که فکر می‌کردیم زیباترین چیز آن است انتخاب کرده‌ایم و بعد خودمان آن را ساخته‌ایم. مثلاً خانه من، بسیار شبیه به پتی ترِنون معروف است. من نقشه آن را از یک مغازه کوچک در ورسای خریده‌ام. در فرانسه سفارش بریدن سنگها را دادیم و بعد آنها را بار کشتی کردیم و به کراکاتوا آوردیم. همه سنگها با توجه به نقشه شماره‌گذاری و حرف‌گذاری شده بود. ساختن این خانه برای ما به همان اندازه که یک بچه از بلوک‌سازی لذت می‌برد، لذت‌بخش بود و در سفرهای بعدی وسایل و اثاثه خانه را خریدیم. همه کمک کردیم تا خانه تکمیل شد. مقاطعه‌کارها نظارت کردند که خانه دقیقاً از روی نقشه ساخته شود، نقاشها هم رنگها را انتخاب کردند یا از روی اصل خانه نسخه‌برداری کردند و خانه‌های خودشان را نقاشی کردند. همگی وسایل را جابه‌جا کردیم و خانه‌ها را مبله و تزین کردیم و این برایمان در حکم یک تفریح بود، تفریح باور نکردنی ثروتمندترین خانواده‌های دنیا، یعنی خود ما. اینها کار زیادی از ما گرفت.»

پرسیدم «غذای اینجا همیشه خوب است؟ یا این که بعضی از خانواده‌ها تنبلی می‌کنند یا علاقه‌ای به کارشان نشان نمی‌دهند و غذای حسابی درست نمی‌کنند؟»

آقای F گفت «تا حالا که کسی از زیرکار در نرفته. آدمی که رستورانی را اداره می‌کند، علاقه‌اش به غذا خیلی زیاد می‌شود. فکر می‌کنم که رقابت باعث می‌شود که همه سعی کنند غذایشان بهتر از بقیه باشد. برای این که در روز مخصوص شما، همه برای غذا خوردن به خانه شما می‌آیند. من همیشه در روزهای F می‌بینم که دارم سخت تلاش می‌کنم تا ثابت کنم روز من از همه بهتر است. یک چیز هم هست، همه ما به غذا علاقه داریم و چشم به راه خوردن هستیم. اگر من در روز خودم غذای

بدمزه‌ای درست کنم، ممکن است که بقیه هم از من یاد بگیرند و آن وقت وضع بدی پیدا می‌کنیم.»

گفتم «می‌فهمم.»

«حالا ساختن خانه‌ها تمام شده، اما همیشه هم کارها آن طور که من تشریح کردم، خوب و دقیق پیش نمی‌رود. در واقع ما در روزهای خودمان سخت کار می‌کنیم، اما این اواخر، بیشتر اوقات هیچ کاری نداریم.»

با تردید پرسیدم «خوب، اشکالش چیست؟»

آقای F با صدای بلند گفت «هیچ اشکالی ندارد! خوشحالم که می‌بینم شما آدم تن‌پروری هستید. ظاهراً در کشورهای دیگر آدمهای محافظه‌کار خشکه مقدس معتقدند که مشغولیت شرّ را از آدم دور می‌کند، یا یک همچو چیزهایی. ولی ما در این جزیره تن‌پروری را آن قدر رواج داده‌ایم که هیچ دغدغهٔ خاطری نداریم. در حال حاضر تنها کار ما، گذشته از آشپزی، این است که زندگی را برای خودمان و بقیه دلپذیرتر کنیم. تا همین اواخر همهٔ ما مشغول ساختن خانه‌ای بودیم که داریم به دیدنش می‌رویم. این یکی از اولین خانه‌هایی بود که قرار بود تکمیل شود و حالا همگی در پی بهتر کردنش هستیم. اگر اختراعاتی که کرده‌ایم در این خانه عملی شود، آن را در خانه‌های خودمان هم اجرا می‌کنیم.»

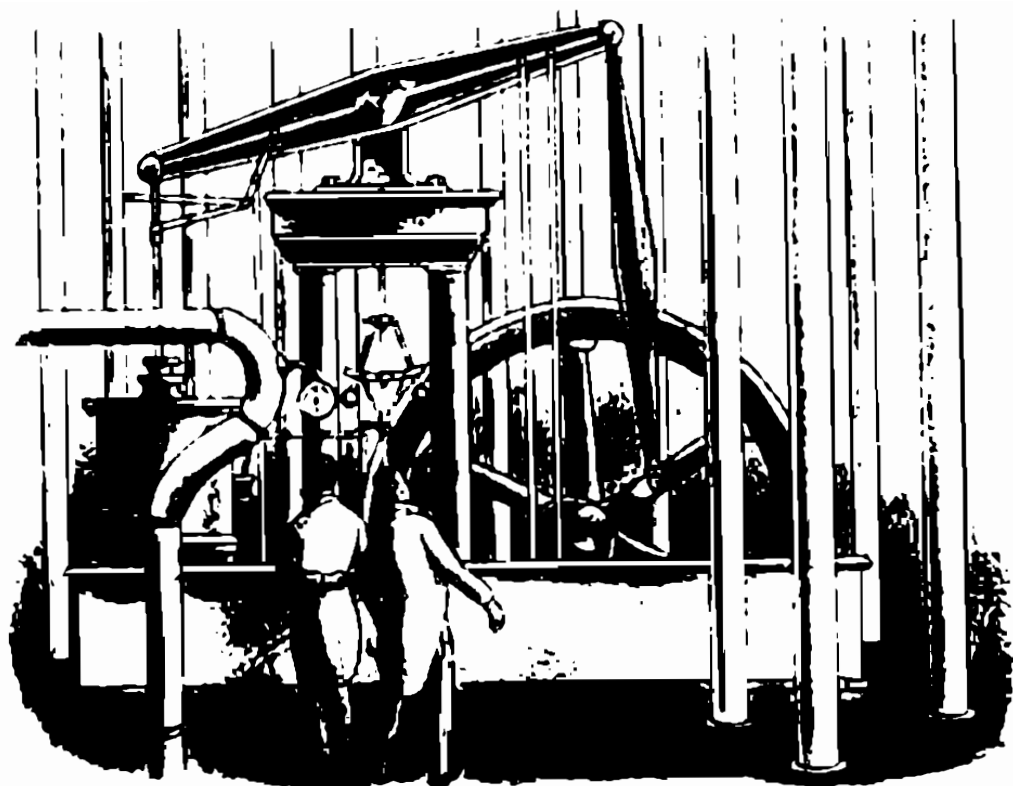
بعد ادامه داد «خانهٔ مراکشی آقای M از بیرون خیلی ساده و معمولی است. برای همین هم اول ساختن آن را شروع کردیم. طرحهای جدید در خانه‌های ساده و معمولی بیشتر قابل اجراست تا در خانه‌هایی که مثل قهوه‌خانهٔ ترکی آقای T گنبد و مناره و برج دارند. ما از همان اول متوجه شدیم که تقریباً همه‌مان طرحهایی داریم که اجرای آنها مستلزم استفاده از وسایل ماشینی است. برای همین اول از زیرزمین خانهٔ آقای M شروع

کردیم. زیرزمین بقیه خانه‌ها معمولی و پر از بشکه‌های شراب است. اول یک زیرزمین جداگانه در خانه قبلی کردیم و کف آن را برای استحکام و دوام با الماس آب دیده پوشانیدیم، بعد یک سقف روی‌اش زدیم و شرابه‌ای مراکشی آقای M را به آن منتقل کردیم.

اجرای طرح‌های ما متلزم استفاده از پمپ‌های هیدرولیک بود، برای همین اول یک ماشین بخار در زیرزمین کار گذاشتیم. رسیدیم. بیایید، اول به زیرزمین می‌رویم.»

آقا و خانم M و بچه‌هایشان M-۱ و M-۲ جلو در از ما استقبال کردند. آنها سر صبحانه حرف زیادی نداشتند و خیلی زودتر از ما به خانه خود رسیده بودند. آقای M بلافاصله احساس کرد که آقای F مرا به تماشای خانه او آورده، برای همین با صمیمیت گفت که خانه‌اش تا ظهر در اختیار ما است و می‌توانیم همه جای آن را با خیال راحت تماشا کنیم. «من می‌روم پایین و کمی تلمبه می‌زنم که اگر خواستید ماشینها را امتحان کنید، بخار به اندازه کافی وجود داشته باشد.»

ما پشت سر او به زیرزمین رفتیم. در آنجا یک دیگ بخار و یک تون بود که فرق زیادی با تجهیزات زیرزمین خانه‌های آمریکایی نداشت، آقای M گفت که آتش کردن یک موتور بخار فرق چندانی با راه انداختن یک کوره معمولی ندارد. اتاق کاملاً عایق‌بندی شده بود، چون در یک جزیره حاره‌ای، زندگی در خانه‌ای که از بالا حرارت خورشید و از پایین حرارت تنور به آن می‌زند، ممکن نیست. البته دیگ بخار با لوله به ته پیستونهای یک ماشین بخار عظیم وصل بود و این چیزی بود که در خانه‌های معمولی آمریکایی پیدا نمی‌شود. بقیه زیرزمین پوشیده از شافتهای برنجی براق بود که به شکل مارپیچ از کف تا سقف کشیده شده بود که ظاهراً با پمپ‌های هیدرولیکی که ماشین بخار نیرویشان را تأمین



می‌کرد، پر می‌شدند. یک ژنراتور برقی هم به ماشین بخار وصل بود. زیرزمین خانه آقای M جنگلی از ماشین بود که به مراتب از موتورخانه کشتیها پیچیده‌تر به نظر می‌آمد. دلم می‌خواست زودتر به طبقه بالا بروم و بینم که این دم و دستگاه چه کارهایی می‌کنند. از طرف دیگر در آن اتاق عظیم جایی نبود که آدم بچرخد و از حرارت لوله‌ها نسوزد، روغن نشود، به چیزی نخورد یا برق او را نگیرد. ظاهراً آقای F هم حال مرا داشت و تنها آقای M و M-۱ و M-۲ راحت و آسوده برای خودشان این طرف و آن طرف می‌رفتند و صفحه‌ها و درجه‌ها و عقربه‌ها را واریسی می‌کردند. موقع بیرون رفتن متوجه شدم که دو تکه پارچه بزرگ سفید از شکاف سقف به زیرزمین آمده بود که از داخل چیزی شبیه یک دیگ بخار تخت می‌گذشت، بعد وارد چیزی شبیه به ماشینهای خشک‌کن کارخانه‌های

کاغذسازی می‌شد و بعد از لای چند غلتک رد می‌شد و از یک شکاف دیگر به سقف می‌رفت.

پرسیدم «این دیگر چیست؟»

آقای F گفت «بیاید، اول می‌خواهم اتاق خواب آقا و خانم M را نشانتان بدهم.»

از پله‌ها به طبقه اول رفتیم و وارد اتاقی شدیم که به سبک مراکشی بی‌نظیری مبله شده بود، البته بی‌نظیر با قید احتیاط، چون من شخصاً علاقه زیادی به این سبک ندارم. اما از این که بگذریم، در نظر اول چیز غیرعادی دیگری در اتاق ندیدم.

پرسیدم «در این اتاق چیز خاصی وجود دارد؟»

آقای F جواب داد «خانم M قبلاً پرستار بوده و پرستارها بعد از مدتی از مرتب کردن تخت‌ها خسته می‌شوند. اگر دقت کرده باشید، در بیمارستانهای بزرگ، پرستارها مدت زیادی از وقتشان را صرف مرتب کردن تختها می‌کنند و طبیعی است که زود از آن خسته شوند، مخصوصاً موقعی که مثل خانم M ببینند این قدر ثروتمند شده‌اند. برای همین ما با ساختن این تخت، دسته جمعی به کمک او آمدیم. ملافه‌های این تخت تمام نشدنی است.»

پرسیدم «چه طور کار می‌کند؟»

آقای F به طرف میز آرایش خانم M رفت، کشوی بالایی را باز کرد و یک میل‌لنگ از داخل آن بیرون آورد. آن را در سوراخی در پایین تخت فرو کرد و به من گفت، خوب نگاه کن. بعد میل‌لنگ را چرخاند، ملافه از روی تخت جمع شد و در غلتک‌هایی که در پایه تخت بود، لوله شد. آقای F گفت «با چرخاندن این میل‌لنگ، ملافه از کف اتاق وارد زیرزمین می‌شود. بعد در یکی از دیگهای بخار شسته می‌شود و با دستگاه

خشک‌کن، خشک می‌شود. بعد با رد شدن از غلتکهای بخار، اتو می‌شود، آن وقت به طرف سقف می‌رود و دور غلتکهای طرف دیگر تخت می‌پیچد و بعد روی تخت پهن می‌شود. این ملافهٔ دائمی یک تخته پارچه است. خانم M هر روز صبح فقط میله را می‌چرخاند تا پارچه از این طرف تخت به آن طرف برود. با این کار ماشین لباسشویی به کار می‌افتد، حرارت را از کوره به دستگاه خشک‌کن می‌فرستد و موقعی که یک طرف پارچه اتو می‌شود، قسمت اتو شدهٔ تمیز روی تخت پهن می‌شود.»

با صدای بلند گفتم «باور نکردنی است! پتوها چه!»

آقای F گفت «دوست عزیز، ما در اینجا احتیاجی به پتو نداریم، اینجا فقط چند کیلومتر با خط استوا فاصله دارد.»

گفتم «راست می‌گویید. اتاقهای دیگر هم از این جور اختراعات دارند؟» او گفت «بله. هر خانواده‌ای روی یک اتاق کار کرده‌اند، اما کار بعضی از اتاقها مشترکاً انجام شده. اتاق ناهارخوری برای همه‌مان جالب‌تر بود. بعداً آن را نشاتان می‌دهم. آخر می‌دانید، تغذیهٔ هشتاد خانواده مشکلات زیادی دارد، ولو فقط یک روز در ماه باشد. هر خانواده‌ای چهار عضو بیشتر ندارد و بچه‌ها خیلی کمک می‌کنند. اما باز هم می‌توانید مجسم کنید که مشکلات تهیه یک صبحانهٔ مفصل، جمع و جور کردن آن و تهیهٔ نهار، تمیز کردن میزها و آماده کردن شام یکی دوتا نیست. نظرتان دربارهٔ این اتاق ناهارخوری چیست؟»

نگاهی به اتاقی که وارد آن شده بودیم، کردم. اتاق فوق‌العاده بزرگ اما لُختی بود. کف آن برق می‌زد و نوعی صفحه همه جای آن بود، در هر گوشه چهار صفحهٔ کوچک دور یک صفحهٔ بزرگ قرار داشت. و در مجموع بیست صفحهٔ بزرگ در اتاق بود. به دیوارها تابلوهایی آویزان شده بود، عربهای اسب سوار و تصویر درویشهای افریقایی و وزیرها.

گفتم «بیشتر شبیه یک اتاق رقص مراکشی است. میز و صندلیها کجا هستند؟»

آقای F گفت «نکته همین جا است. جارو کردن اتاقی که میزی در آن نیست و صندلی‌یی سر راه آدم را نگرفته، کار بسیار آسانی است.»
جواب دادم «عالی است. اما شما روی چه غذا می‌خورید؟»

آقای F با شنیدن این حرف قیافه خاصی به خود گرفت و گفت «این را ببینید.» بعد از سالن بیرون رفت و اهرمی را کشید. آن وقت به طرف من آمد و مرا به انتهای سالن برد و گفت «زمین را نگاه کنید.» و من نگاه کردم. ناگهان از صفحات دایره‌ای شکل صدای هیس‌هیس و پُف‌پُف بخار بلند شد، بعد صفحات مثل قارچ از زمین بلند شدند و بعد هر دسته تشکیل یک میزگرد و چهار چارپایه را دادند.»

آقای F گفت «نظافت در اینجا کار بسیار ساده‌ای است. بعد از این که M-۱ و M-۲ دیسها و نقره‌جات و رومیزیها را بردند، آقای M با فشار دادن اهرم میز و صندلیها را پایین می‌برد و آن وقت خانم M کف سالن را می‌شوید. و میزها و صندلیها یک ماه تمام در یک حال می‌مانند.»
گفتم «براوو! در اتاقهای دیگر این خانه اعجاب‌انگیز مراکشی چه خبر است؟»

آقای F گفت «اتاق نشیمن هنوز تکمیل نشده، اما اگر دلتان بخواهد آن را هم نشانتان می‌دهم.»
«لطفاً راه را نشان بدهید.»

آقای F با صدای آهسته‌ای گفت «ببینید، آقای P، Q و R دانشمندان خیلی مبتکری بودند که تا قبل از آمدن به اینجا وضع مالی خیلی بدی داشتند، اما هر سه شان شیفته قدرت فوق‌العاده و استفاده‌های مختلف جریان برق بودند. به اصرار آنها بود که به دیگ بخار پر حجم و سنگین

زیرزمین یک ژنراتور برقی وصل کردیم. فکر می‌کنم که ثروت باد آورده مغز آنها را کمی تکان داده. آقای M هم بدون نگرانی و ناراحتی اتاق نشیمن‌اش را در اختیار آنها گذاشت. به نظر او طرح‌های آنها حتی برای کراکاتوا هم زیاد از حد پیشرفته است. اما کاری از دستش برنمی‌آید. چون اتاق‌های دیگر را دست بقیهٔ خانواده‌ها داده بود. برای همین ناچار بود که اتاق نشیمن را هم به دست این سه مخترع آخر بسپارد.

«مگر آنها چه کار کرده‌اند؟»

آقای F مثل کسی که راجع به کارهای یک دیوانه حرف می‌زند، بچ‌بچ‌کنان گفت «صندلیها و کاناپه‌ها را برقی کرده‌اند.»

همان طور که به طرف اتاق می‌رفتیم، با تردید پرسیدم «برای چه؟»

«می‌گویند این طوری جابه‌جا کردنشان خیلی آسان‌تر است. الان طرز کارشان را نشانتان می‌دهم.»

من از قدم گذاشتن به آن اتاق برقی ناراحت نبودم، اما احساس می‌کردم که اگر پشت سر آقای F بروم، بهتر است. کف اتاق از فولاد بود. صندلیها شکل و شمایل جدی‌یی داشتند. اول این که به دستهٔ همه‌شان (همهٔ آنها دسته‌دار بودند) یک سکان مثل سکان کشتیها وصل بود و همه‌شان چرخ داشتند. پشت آنها میله‌ای با یک برس فولادی وصل شده بود که تا سقف می‌رسید و سقف هم پوشیده از سیم بود.

آقای F گفت «دانشمندانی که این اتاق را تنظیم کرده‌اند، معتقدند که آدم برای جابه‌جا کردن صندلی‌اش در اتاق یا بلند شدن از روی صندلی و رفتن به طرف پنجره، کتابخانه یا میز برای برداشتن پیپ یا چیزهای دیگر خیلی انرژی صرف می‌کند. و حساب کرده‌اند که بعضیها روزی نیم‌کیلومتر در اتاق نشیمن‌شان راه می‌روند که هیچ ضرورتی ندارد. و این صندلیها قرار است مردم را از این دردسر خلاص کند.» بعد روی یکی از صندلیها

نشست و سکان آن را کشید و گفت «بینید، الآن من بدون زحمت میز ورق را دور می‌زنم و جلو پنجره می‌ایستم. در انتهای این سکان یک دکمه هست که من برای حرکت فشارش می‌دهم. صندلی با فشار دادن سکان به حرکت درمی‌آید و با برداشتن انگشتم از روی دکمه متوقف می‌شود. آماده‌اید؟»

من در گوشه‌ای به دیوار تکیه دادم و گفتم «شروع کنید.»
 آقای F دکمه‌ ته سکان را فشار داد. صندلی با سرعت سرسام‌آوری دور میز چرخید و چنان ناگهانی جلو پنجره متوقف شد که آقای F از پنجره به بیرون کله‌پا شد و با خوردن برس به سقف سیم‌پوش شده، از سکان جرقه‌های آبی رنگ بیرون جهید. آقای F از پنجره وارد اتاق شد و نفر نفس‌زنان با غصه و ناراحتی گفت «بفرمایید، می‌بینید که اسم این را اصلاح وضع اتاق نشیمن نمی‌شود گذاشت.»
 پرسیدم «چرا سرعتش را کمی پایین نمی‌آورند؟»

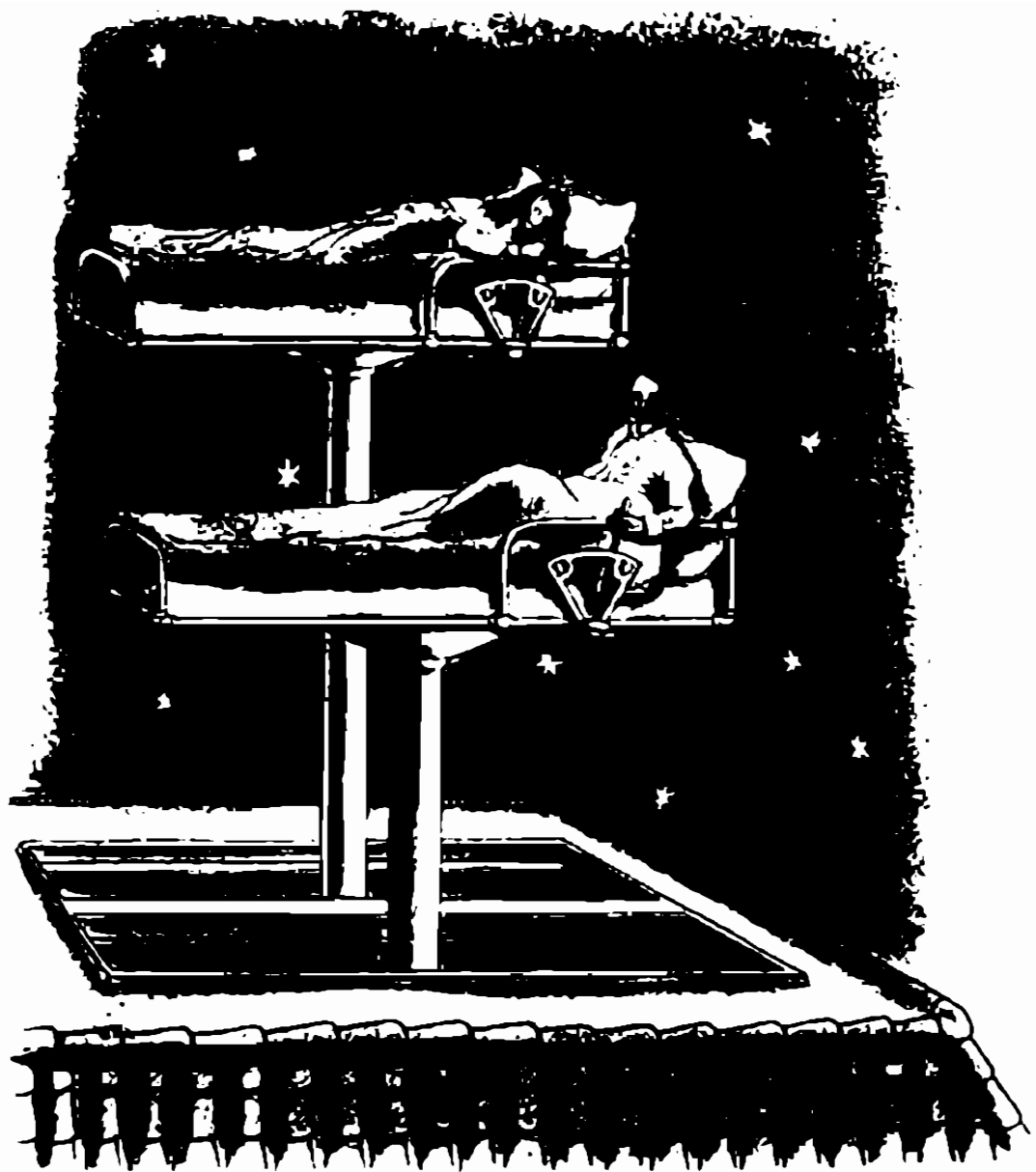


آقای F گفت «مخترعان این ماشین جهنمی، می‌گویند که سرعتش را کم کرده‌اند، اما تا امروز سروکلهٔ آقا و خانم M آن قدر باد کرده و زخم و زیلی شده که حاضر نیستند از صندلی الکتریکی استفاده کنند»، اما M-۱ و M-۲ دیوانهٔ آن هستند. این اتاق تبدیل به اتاق بازی آنها شده و اتاق بازی آنها تبدیل به اتاق نشیمن پدر و مادرشان. بچه‌های جزیره ساعت‌های متمادی به این اتاق می‌آیند و صندلیها را دور اتاق می‌چرخانند و با جیغ و داد و فریاد توتق به هم می‌خورند. روی کاناپه در حدود چهار بچه جا می‌گیرد و سریع‌السرترین صندلی اتاق است. من نمی‌دانم این نسل جوان با این تفکر ماشینی چه آخر و عاقبتی پیدا می‌کنند.»

تصدیق کردم که عصر الکترونیکی که در حال ورود به آن هستیم، واقعاً ترسناک و هول‌انگیز است.

پرسیدم «اتاق خواب بچه‌ها چه طوری است؛ تخت‌های آنها هم ملافهٔ دائمی دارد؟»

آقای F گفت «نه. بچه‌ها بعد از دیدن میز و صندلیهای اتاق ناهارخوری، اتاق خوابشان را خودشان طراحی کردند. تخت‌های آنها با اهرم بالا و پایین می‌رود. اتاقشان مثل بیشتر اتاقهای طبقهٔ بالای خانه‌های مراکشی نورگیر دارد. آنها هر وقت دلشان بخواهد تخت‌هایشان را می‌برند بالا و از پشت نورگیر ستاره‌ها را تماشا می‌کنند، شبهای گرم هم نورگیر را باز می‌کنند و یگراست می‌روند روی سقف و بعد از گذشتن از برآمدگی شیروانی تا هر جا که دلشان بخواهد بالا می‌روند. از طرفی می‌توانند با پایین کشیدن اهرم تخت‌هایشان را تا کف اتاق و دستشوییهای زیر آنها پایین ببرند. مدتهای مدید است که ما هم می‌خواهیم تخت‌هایمان را مثل تخت آقا و خانم M ملافه‌دار یا مثل تخت‌های M-۱ و M-۲ آسانسوری بکنیم، اما هنوز مرددیم. قبول کنید که هر دو شان امتیازاتی دارند.



در بقیه اتاقهای خانه هم کارهایی شده است. مثلاً روی دیوارها صفحه کلیدهایی برای تغییر دکور نصب شده که با فشار دادن یک دکمه، دکور آن را کاملاً عوض می‌کند. در آشپزخانه ماشین ظرفشویی و خشک‌کن کار گذاشته شده، این خانه واقعاً تسهیلات غیرقابل تصویری دارد. اما من دیدنی‌ترین چیزهای آن را به شما نشان دادم.»

زیر لب گفتم «زبان من از دیدن این چیزها بند آمده.» اما بعد که کمی بیشتر فکر کردم با صدای بلند گفتم «من یک بالون سوادم و باید اعتراف کنم که این طور چیزها حوصله‌ام را سر می‌برد. من اتاق ناهارخوری آینه‌کاری شده و شیک شما را به قارچهای ماشینی که چند دقیقه پیش دیدیم، ترجیح می‌دهم. به نظر من خیلی عجیب است که پیشرفتهای ماشینی همیشه به دور از ظرافت و شیک‌گی هستند. شما با این همه آرامش و وقت بیکاری در این جزیرهٔ زیبا چه احتیاجی به این نوع زندگی سریع‌الیر دارید؟» آقای F گفت «خیلی از ما هم همین عقیده را داریم. هنرمندهای ما کاملاً با شما موافقت می‌کنند. اما دانشمندان طور دیگری فکر می‌کنند. شما یک بالون سوار هستید، اگر مایل باشید من دوتا از نوآورهای دیگری را که در این جزیره کرده‌ایم نشان‌تان می‌دهم. یکی از آنها بالون چرخ و فلک است که دو ورزش وابسته به طبیعت را با هم ترکیب کرده، بالون سواری و پارو زنی و قاعدتاً شما را بی‌نهایت خوشحال می‌کند. و آن یکی چیزی است که زندگی ساکنان کراکاتوا به آن بستگی دارد. من بالون شما گلاب را دیدم و می‌دانم که شما بالون سوار مبتکر و خلاق هستید. مطمئنم که از این دو اختراع بالونی ما خوشتان می‌آید.

در این موقع پروفیسور شرمن گفت «خانمها و آقایان پیش از تعریف دو بالون اختراعی کراکاتوا، می‌خواهم پانزده دقیقه تنفس بدهم. تا بتوانید این اختراعاتی را که الآن برایتان تعریف کردم هضم کنید و من هم چند دقیقه‌ای استراحت کنم. گمان می‌کنم پایان داستان من از بقیهٔ قسمتهای آن مهیج‌تر باشد. چون همان طور که از نوشته‌های روزنامه‌های این ماه دستگیرتان شده، دیگر چیزی به گزارش منفجر شدن جزیرهٔ دوست-داشتنی کراکاتوا نمانده. خیلی از دقت و حوصلهٔ شما تشکر می‌کنم. پانزده

دقیقه دیگر برگردید تا داستان دو اختراع فوق‌العاده و یک انفجار تاریخی را برایتان تعریف کنم. متشکرم.»

تماشاچیان سه دقیقه از پانزده دقیقه وقت تنفس را صرف ابراز احساسات و کف زدن کردند و بعد برای تمدد اعصاب و هواخوری از سالن بیرون رفتند. پرفسور شرمن یک لیوان آب برای خودش ریخت، آن را خورد و به تختش تکیه داد و به سقف خیره شد و آماده یک استراحت کامل شد.

چرخ در هوا

شهردار و سر جراح بیمارستان دولتی سن فرانسیسکو به طرف تخت پروفیسور شرمن دویدند تا از حال او جویا شوند و یکصدا پرسیدند «خسته شده‌اید؟» شهردار پرسید «می‌خواهید بقیه‌اش را فردا ادامه بدهید؟» جراح پرسید «حالتان چه طور است؟ چیزی لازم ندارید؟»

پروفیسور شرمن گفت «من حالم خوب است.»

جراح پرسید «می‌خواهید پرستارها آب تُنگتان را عوض کنند؟»

پروفیسور گفت «احتیاجی نیست. مزه‌اش خوب بود.»

شهردار پرسید «می‌خواهید خوردنی چیزی برایتان بیاورم، که کمی تجدید قوا کنید؟»

پروفیسور گفت «اگر زحمتی نیست.» شهردار نفس نفس زنان به تاخت بیرون رفت و جراح خودش را با تازدن ملافه و پتوی تخت پروفیسور سرگرم کرد. برای همه حتی شهردار و جراح هم مشخص بود که منظور پروفیسور از دادن تنفس، چند دقیقه استراحت بود.

شهردار با کمی مشروب برگشت و پروفیسور آن را با یک قلب پایین

داد. بعد نگاهی به شهردار و جراح کرد و با لبخند گفت، «می‌دانید آقایان، خیلی خنده‌دار است، تا حدود یک ماه پیش من یک معلم ساده حساب بودم که برایش امکان نداشت هیچکدام از شما دوتا را ملاقات کند. اما حالا هر دو شما مثل یک جفت نوکر تعلیم دیده دست به سینه در خدمت من هستید. از توجه و محبت شما متشکرم. این نشاندهنده آن است که بالون سواری چیز خیلی عالی‌یی است. آدم هرگز نمی‌داند باد او را به کدام طرف می‌برد و چه عاقبت بی‌نظیری ممکن است در انتظارش باشد. زنده باد بالون!» شهردار و جراح با خنده کمروبانهای همراه با او شعار دادند و بعد از آنجا دور شدند.

در همین موقع پانزده دقیقه تنفس تمام شد و پروفور با خوشحالی دید که همه تماشاچیها آمده و سرجایشان نشسته‌اند. از جمعیت صدا در نمی‌آمد و همه با اشتیاق متظر شنیدن پایان داستان بی‌نظیر او بودند.

جراح دید که پروفور مثل قبل راحت به بالشها تکیه داده است. شهردار به طرف تخت او رفت و یک دستش را به بالای سر تخت تکیه داد و روبه تماشاچیان کرد و گفت «مجدداً بسیار خوشوقتم که پروفور ویلیام واترمن شرمین را به حضورتان معرفی کنم.»

پروفور از شهردار تشکر کرد، سینه‌اش را صاف کرد و صحبتش را ادامه داد.

آقای F مرا به طرف اولین اختراعی که قولش را داده بود، برد، بالون چرخ و فلک. در راه به او گفتم که از اسم اختراعش برمی‌آید که یک پارک تفریحی باشد. آخر این اختراع به چه درد می‌خورد؟

آقای F گفت «این قسمتی از یک پارک تفریحی است که بچه‌های کراکاتوا برای خودشان دارند درست می‌کنند. ببینید، بچه‌های ما الآن بین

ده تا پانزده سال دارند. موقعی که از سفر به کشورهای دیگر برمی گردیم، آنها با علاقه زیاد به ما کمک می کنند تا کشتی را خالی کنیم. یک سال پیش یکمرتبه به فکرشان رسید که خیلی جالب می شود اگر چند قایق باری پر از چیز اختصاصاً برای آنها بیاوریم. آخر از همه چیز گذشته آنها هم در معادن سهم دارند. و ما قبول کردیم که سالی دو قایق باری به آنها بدهیم. برای همین آنها یک جلسه تشکیل دادند تا تصمیم بگیرند که قایقشان را با چه چیزی پر کنند. این پارک تفریحی که در حال ساختنش هستند، نتیجه تصمیمات آنها است. بالون چرخ و فلک اختراع خودشان است و ما سهم کمی در طراحی آن داشته ایم.»

پرسیدم «در اینجا مدرسه نیست؟»

آقای F گفت «بچه ها تحصیلات رسمی ندارند. ما به آنها خواندن و نوشتن و کمی ریاضیات یاد داده ایم. آنها همگی در ساختن این خانه های بین المللی به ما کمک کرده اند که خودش بهترین آموزش است. اما در مجموع، در اینجا چندان نیازی به مدرسه نیست. بینم، شما که معلم نیستید، ها؟ آخر تنها به معلمها می گویند پروفیسور.»

بالکنت گفتم «من پروفیسور هوانوردی ام. در «مدرسه هوانوردی سبک تر از هوای سن فرانسیسکو»، تئوری بالون درس می دهم.» موقع سرهم کردن این دروغ باور نکردنی، احساس کردم گونه هایم سرخ شده. به هیچ وجه من الوجوه دلم نمی خواست دوباره درگیر تدریس، یعنی همان چیزی که به خاطر فرار از آن، به این سفر آمده بودم، بشوم.

آقای F گفت «چه جالب، این نشان می دهد که آدم چه قدر سریع ارتباطش را با شهر و دیارش از دست می دهد. یادم نمی آید حتی اسم چنین مؤسسه ای را شنیده باشم.»

زیرلب گفتم «جدیدالتأسیس است، تازه راه افتاده.» بعد به سرعت

موضوع صحبت را تغییر دادم و راجع به بقیه تفریحات پارک سوال کردم.

آقای F گفت «تا الآن فقط توانسته‌اند چرخ و فلک را طراحی کنند و بسازند، اما یک خروار طرح و نقشه دیگر هم دارند. ساختن خیلی از وسایل بازی معمول در پارکهای تفریحی در اینجا عملی نیست، چون از سطح جنگلها بلندترند و ممکن است از دریا دیده شوند. در واقع، ما همیشه قبل از چرخ و فلک سواری اطرافمان را خوب واریسی می‌کنیم که کشتی‌بی در محدوده دیدمان نباشد. اگر چیزی ببینیم، سوارش نمی‌شویم. آن دیرک را در آن جا می‌بینید؟»

گفتم «بله، می‌بینم.» دیرک راست به هوا رفته بود و ضخامت سرشته‌اش یکی بود. بدنه‌اش مثل یک پیچ غول‌آسا مارپیچی بود و دست‌کم هفتاد و پنج فوت ارتفاع داشت.

آقای F گفت «این قسمتی از چرخ و فلک است. محوری که دورش می‌گردد، موقع بالا رفتن ارتفاع آن را پیچ می‌دهد.» پرسیدم «از اقیانوس دیده نمی‌شود؟»

آقای F گفت «چرا، اما یک دیرک دورافتاده آن قدرها توجه کشتیها را جلب نمی‌کند.»

به یک جنگل کوچک نخل رسیدیم، تقریباً شبیه همان جنگلی که روز قبل دیده بودم، که برخلاف همه جنگلها دورتادورش چمن بود. در حدود یک کیلومتر جلو رفتیم و بعد به یک نقطه بدون درخت رسیدیم که در وسط آن بالون چرخ و فلک قرار داشت. این چرخ و فلک از هشت قایق کوچک تشکیل شده بود که به یک دیرک وصل بود و سینه و پاشنه همه‌شان به هم چسبیده بود. در جای پاروها دو حلقه برنجی قرار داشت و از وسط حلقه‌ها دیرکهایی رد می‌شد که همه در دیرک اصلی چرخ و فلک

یکی می شدند و در تویی یک حلقه برنجی بزرگ دیگر پیچ می شدند و تشکیل پره های یک چرخ غول آسا را می دادند. قایقها با برزنتهای محافظ پوشانده شده بودند. آقای F یکی از برزنتها را برداشت و قایق را به من نشان داد. قایق پارویی بادبانی قشنگ، خوش ترکیب و مقاومی بود که به درد استفاده در دریا می خورد. بادبانها با دقت در محفظه ها جا داده شده بودند. من دکلی ندیدم، اما جای آن کاملاً مشخص بود. در کنار هر کدام از قایقها یک بالون بدون باد آبی کم رنگ افتاده بود و یک گوشه محوطه کلبه کوچک خیزرانی بی بود که مرا به یاد خانه سبیدی ام انداخت. به دیوار کلبه، هشت حلقه شلنگ ابریشمی در یک ردیف منظم و مرتب آویزان بود. بالای کلبه ناقوسی بود که با نردبان می شد به آن رسید.

آقای F به طرف کلبه رفت، وارد آن شد و با یک دوربین چشمی بیرون آمد. از نردبان روی بام کلبه رفت و با دقت اطرافش را نگاه کرد. از من پرسید «دلتان می خواهد یک چرخ بزنید؟ امروز هوا عالی است.»

گفتم «به عنوان یک بالون سوار دو آتشی با اشتیاق قبول می کنم اما به عنوان یک پیرمرد شصت و شش ساله باید اعتراف کنم که با اضطراب قبول می کنم. کاملاً امن است؟»

آقای F جواب داد «کاملاً. وگرنه امکان نداشت به بچه هایمان اجازه بدهیم خودشان را با این دستگاه عجیب و غریب به خطر بیندازند.» گفتم «حق با شما است. مطمئناً هر اختراعی که از بالون و باد به عنوان نیروی محرکه استفاده می کند، مسلماً لذت بخش است.» آقای F گفت «بسیار خوب.» و بعد ناقوس کلبه را محکم تکان داد. صدای ناقوس مثل زنگ مدرسه در همه جا پیچید، منتهی صدایش از زنگ مدرسه ها شادتر و

هیجان آورتر بود. کمی بعد بچه‌ها محوطه را پر کردند و بی آن که توضیحی بخواهند به محض رسیدن مشغول آماده کردن بالون چرخ و فلک شدند. چند نفر برزنتها را برداشتند و با دقت لوله کردند. چهار نفر به طرف کلبه دویدند تا دستگاه هیدرولیک و پمپها را بیاورند. هشت نفر دیگر شلنگ برداشتند و یک سر آن را به دستگاه هیدرولیک و سر دیگرش را به بالونها وصل کردند. بالونها با دقت باز شدند و روی زمین افتادند و تورها و طنابهایی که آن را به قایقها وصل کرده بودند، با دقت کنار آنها گذاشته شدند تا موقع پر شدن بالونها با گاز، درهم نیچند. بالونها آرام آرام پر از گاز شدند و آن که نزدیک پمپها بود، زودتر از بقیه پر شد. بالونها به کندی از روی زمین بلند شدند و بچه‌ها بلافاصله طنابها را صاف کردند که درهم نیچند. بالونهای پر از گاز راست روی قایقها که با طناب به زمین بسته شده بودند، ایستادند. اگرچه معلوم بود که فقط برای چهارده تا از بچه‌ها جا هست، اما تقریباً هر چهل تایی آنها حاضر بودند و با جدیت کار می‌کردند. در هر قایق برای دو نفر جا بود که در مجموع شانزده تایی می‌شد، اما من و آقای F دو جا لازم داشتیم. بچه‌ها اصلاً سر نوبت بازی با هم جر و بحث نکردند و قاعدتاً برنامه‌ای داشتند که کاملاً رعایت می‌کردند. متوجه شدم که نه B-۱ و نه B-۲ بین بچه‌هایی که سوار قایق شدند، نبودند. و با خودم فکر کردم که به خاطر این که آن روز، روز B ماه بره بود، آنها در رستوران بریتانیایی شان سخت مشغول کار هستند. من و پسر آقای F در یک قایق نشستیم و آقای F با یک بچه دیگر در قایقی که روبه‌روی دیرک بزرگ بود، نشستند. F-۱ گفت «این طوری تعادل چرخ و فلک بهتر حفظ می‌شود.»

روی زمین کنار هر قایق دو بچه ایستاده بودند. و موقعی که همه ما سوار شدیم، آنها شلنگهای ابریشمی هیدروژن را باز کردند و حلقه کردند

و با دقت به دیوار کلبه آویزان کردند. بعد به طرف ما برگشتند و دو طنابی را که به سینه و پاشنه قایقها بسته شده بود، گرفتند. یکی از بچه‌های سوار قایق، که تپانچه‌هایی مثل تپانچه‌های شروع مسابقه داشت، ایستاد و با صدایی بلند و رسا گفت «همه حاضرند؟» صدای تیز و کرکننده بله بچه‌ها همراه با صدای کلفت و بم من و آقای F بلند شد. بچه‌هایی که کنار قایقها ایستاده بودند، با این علامت، طنابهایشان را، ظاهراً برای جدا کردن قایقها از زمین، کشیدند و همگی به طرف دیرک مسیری که ما به طرفش می‌رفتیم دویدند و ما را حسابی هل دادند.

قایقها به شکل دوره چرخ به هم وصل شدند و دیرکها وارد چنگک برنجی جای پاروهای قایقها شدند و پره‌های این چرخ را تشکیل دادند. پره‌ها به حلقه برنجی بزرگ وصل بودند و این چرخ و فلک عظیم شروع به گشتن دور دیرک هفتاد و پنج فوتی که یگراست به آسمان می‌رفت کرد و مثل پیچ در آن پیچید. سرعت بالون چرخ و فلک با بالا رفتن ارتفاع آن بیشتر می‌شد. تیرک حسابی روغن خورده بود و برای همین موقعی که به بالای آن رسیدیم، سرعتمان خیلی زیاد شد. از F-۱ پرسیدم موقعی که به آن بالا رسیدیم، چه اتفاقی می‌افتد. «آیا فوراً باد بالون را خالی می‌کنیم و در جهت مخالف به طرف زمین می‌آییم؟»

F-۱ گفت «البته که نه، از دیرک یگراست به طرف آسمان می‌رویم.»

«در هوا چه چیزی چرخ را راست نگه می‌دارد؟»

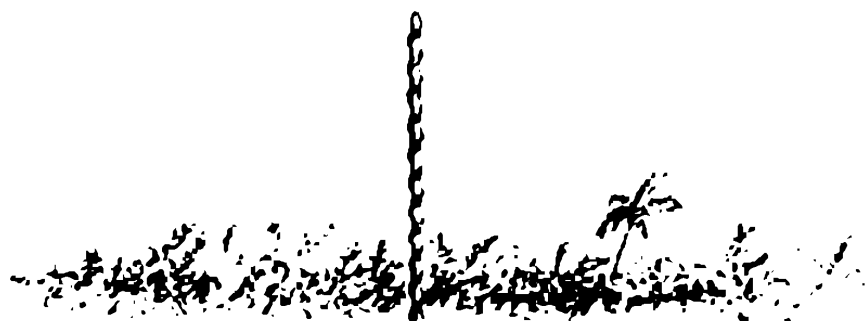
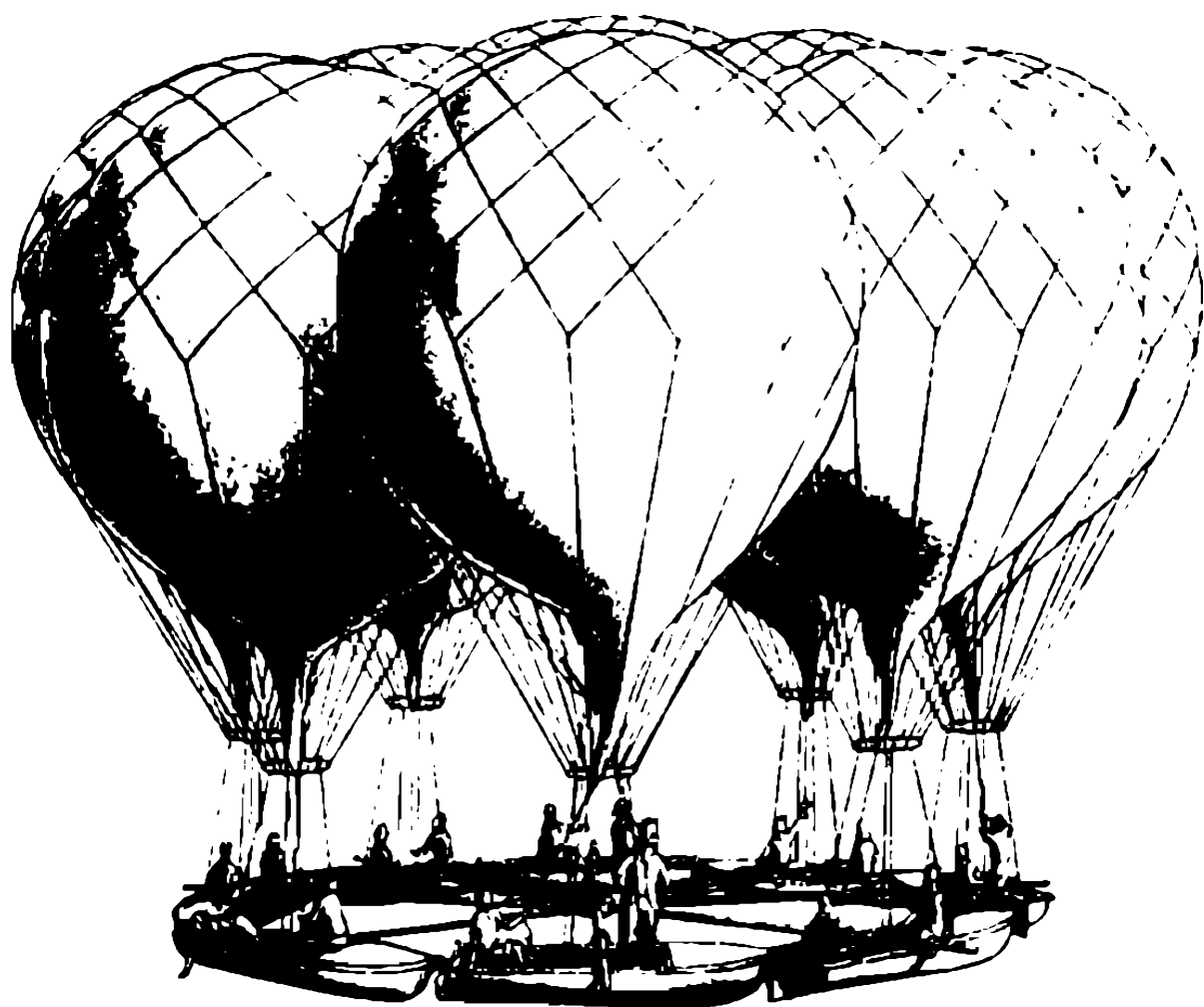
او گفت «خودتان می‌بینید.»

کمی بعد به آن بالا رسیدیم، چرخ و فلک بعد از جدا شدن از دیرک به

طرف بالا جهید و باد بلافاصله ما را از بالای جزیره برد.

ارتفاعمان به سرعت زیاد شد و البته هنوز با سرعت زیاد می‌چرخیدیم.

باید اعتراف کنم که سواری واقعاً لذتبخش و هیجان‌آوری بود و هیچ



شباهتی به بالون سواری نداشت. آن وقت متوجه شدم که قایقها چه طور سطح شان را حفظ می کردند. هر کدام از بچه ها یکی از طنابهای متصل به بالون را گرفته بود. هر وقت یکی از بالونها بالاتر می رفت، طناب کشیده می شد تا کمی هیدروژن از آن خارج شود تا این که قایق هم سطح بقیه می شد.

به F-۱ گفتم «اگر مدام هیدروژن بالون را خارج کنید، آن قدرها در هوا بالا نمی روید.»

او گفت «درست است، بالا ماندن به خیلی چیزها مثل آرام بودن هوا، تقسیم وزن در قایقها و کنترل طنابها بستگی دارد. بالون چرخ و فلک برای سفرهای طولانی ساخته نشده، فقط برای تفریح و سرگرمی است.»
گفتم «بله، متوجهم.»

چرخ و فلک یکر است به طرف کوه رفت، معلوم بود که می خواست بالای آن پرواز کند. از F-۱ پرسیدم که این خطری ندارد. او جواب داد «نه، اما حیف است، چون اینجا آخر سفر است.»

پرسیدم «چرا؟»

«چون دهانه عظیم آتشفشان پر از هوای گرم است و ایجاد خلاء می کند. موقعی که چرخ و فلک بالای کوه می رسد، به شدت به پایین کشیده می شود و مجبور می شویم کلی گاز از بالونها بیرون بدهیم تا سطح قایقها حفظ شود.»

پرسیدم «خطرناک نیست؟»

F-۱ گفت «نه، موقعی که به کوه می رسیم، ارتفاعمان آن قدر هست که بتوانیم از آن رد شویم. تنها خطری که وجود دارد این است که روی زمین یا کوه فرود بیاییم یا مواقعی که هوا ساکن است توی کوه برویم. کراکاتوا جزیره کوچکی است و اگر هیچ بادی نوزد، چرخ و فلک به طرف

دریا می‌رود. روز اولی که سوارش شدیم، هوا خیلی ساکن بود و ما مستقیم رفتیم بالا، کمی چرخ زدیم و کم‌کم ارتفاعمان کم شد و توی یک نخلستان فرود آمدیم. کسی طوری‌اش نشد، اما چند تا از قایقها صدمه خوردند و یکی از بالونها پاره شد. از آن موقع به بعد، فقط مواقعی که باد می‌وزد، سوارش می‌شویم.»

نزدیک کوه رسیده بودیم، من خم شدم تا دهانه آتشفشان را نگاه کنم. داخل دهانه دود خاکستری غلیظی موج می‌زد. انگار توی گودال یک خروار فیل دست و پا می‌زدند. وقتی بالای کوه رسیدیم، هوای گرم تهوع‌آوری همراه با گاز سولفور همه جا را پر کرد. چرخ و فلک به شدت تکان خورد و بچه‌هایی که طناب دستشان بود، با حواس جمع مراقب قایقهای روبه‌رویی بودند که تا حد امکان چرخ و فلک را صاف نگه دارند و نگذارند کج شود. من لبه قایق را محکم گرفتم و خم شدم تا دهانه آتشفشان را از نزدیک ببینم. دود تا حدودی کم شده بود و دریاچه‌ای از گدازه مذاب غلیظ آرام آرام در آن می‌جوشید و حباب بیرون می‌داد. منظره تهوع‌آور و ترسناکی بود. ناگهان چرخ و فلک پایین غلتید و همان طور که بچه‌ها محکم آن را گرفته بودند این طرف و آن طرف شد. گمان می‌کنم از ترس نفس عمیقی کشیدم و ناگهان ریه‌هایم پر از دود غلیظ گاز سولفور شد. چرخ و فلک در هوا بالا و پایین می‌شد و با سرعت می‌چرخید. سریع سرم را به داخل قایق آوردم و چشمهایم را بستم و کف قایق دراز کشیدم. صدای لرزش کوه همراه با فش فش خارج شدن گاز بالون فضا را پر کرده بود. فکر می‌کنم که هر کس دیگری هم به جای من بود، حالش بد می‌شد. کمی بعد بالای کوه رسیدیم و هوا تمیز و آرام شد و من سر جایم نشستم، حالم به مراتب بهتر شده بود. ۱-F که از قرار دیده بود چیزی نمانده بود صبحانه بریتانیایی‌ام را بالا بیاورم، گفت «من هم

داشتم بالا می آوردم. امروز وضع کوه با همیشه فرق دارد، هیچ وقت این طور متلاطم نبود. امیدوارم چیزی نباشد.»

من این حرف را دلداری یک بالون سوار جوان نسبت به یک بالون سوار پیر که نتوانسته بود خودش را کنترل کند، تلقی کردم و گفتم که رفتارم قابل توجه نبود.

پرواز بالای آب با این کشتی هوایی چرخان خیلی لذت داشت. نصف مدت منظره باشکوه اقیانوس جلو چشم آدم بود و با هر چرخش چرخ و فلک، جزیره کراکاتوا به تمامی زیرپای آدم قرار می گرفت. کراکاتوا از بالا خیلی زیبا بود، سرسبز و خرم، گرم و آرامش بخش. کوه خیلی ترسناک و هیجان انگیز بود. از آن بالا خانه های مجلل ملیتهای مختلف مثل خانه عروسکها روی چمن نمدی بود و خانه کریستالی مثل جواهر می درخشید. تضاد بین محوطه پاکیزه داخلی و محوطه جنگلی بیرونی دورتادور جزیره از قایق ما به خوبی دیده می شد. جزیره مثل یک پارک تشریفاتی بود که پرچینی بوته ای و درهم احاطه اش کرده بود.

بعد از تقریباً سی و پنج دقیقه پرواز، به نزدیکی سطح آب رسیدیم. بچه ها که کنترل طنابها را با مهارت در دست داشتند، چرخ و فلک را نرم نرم روی اقیانوس پایین آوردند. چرخ و فلک یک چرخ کامل در آب زد و آرام آرام ایستاد. من گفتم «عجب سفر مهیج و غیرعادی بود، من که خیلی لذت بردم.»

من و آقای F و بقیه مسافران مدتی در آفتاب لم دادیم و بالونهای نیمه پر را که در باد چرخ می زدند، تماشا کردیم. ناگهان یکی از پسرها، همان که تفنگ را شلیک کرده بود، از جا بلند شد و گفت «بسیار خوب، پیاده شویم.»

بقیه بچه ها با این فرمان از جا بلند شدند و با دقت باد بالونهاشان را

خالی کردند و بی آن که ذره‌ای از بالونها خیس شود، آنها را از طول تا زدند و بعد از بالا تا پایین لوله کردند تا بقیه گازشان هم خالی شود و به شکل بسته‌های کوچک درآوردند و در قایقها گذاشتند. بعد محفظه‌های کوچک قایقها را باز کردند، بادبانها را بیرون آوردند و جای بالونها گذاشتند.

پرسیدم «چطوری این قایقها را که این طور به هم چسبیده‌اند، راه می‌برید؟ به جای دکل چه می‌گذارید؟» و بلافاصله متوجه شدم که سؤال احمقانه‌ای کرده‌ام، چون همان وقت که آن را می‌پرسیدم، متوجه جواب آنها شدم.

بچه‌ها اول سینه و پاشنه قایقها را از هم جدا کردند. اما قایقها هنوز به وسیله دیرکهایی که پره‌های چرخ غول‌آسا را تشکیل می‌داد، به هم وصل بودند. آن طور که معلوم بود موقع سواری این دیرکها کار دکل را می‌کردند. بچه‌ها دوتا دوتا وسط توپی را آن قدر فشار دادند تا دیرکها در حلقه‌های برنجی چنگکها جا افتادند. بعد همه جز همان پسری که دستور پیاده شدن داده بود، دیرکهایشان را باز کردند. او دیرکش را با توپی که هنوز به آن وصل بود، کشید، توپی را باز کرد و در یک محفظه دیگر گذاشت. حالا هر کدام دکل جداگانه‌ای داشتند و بچه‌ها به راحتی می‌توانستند آنها را در سوراخهایشان بگذارند. من و آقای F تمام سعی‌مان را کردیم که مثل بقیه گروه کارمان را خوب انجام بدهیم. کمی بعد بادبان اصلی آماده شد و قایق آماده بازگشت به طرف جزیره شد. این اختراع جمع و جور فقط یک دیرک کم داشت. ته قایقها را پایین آوردیم و صف کشیدیم. از قرار رسمشان بود که برای رفتن به خانه با هم مسابقه بدهند. پسری که علامت می‌داد، هفت تیرش را کشید و شلیک کرد و همگی با حداکثر سرعت به راه افتادیم. متأسفانه من نمی‌توانستم پابه‌پای F-۱

جوان بدوم و دستیار خوبی برایش نبودم. مسابقه در عرض هفت دقیقه تمام شد. قایقها به اسکله‌ای نزدیک کشتی باری در خلیج مخفی بسته شدند و همه در ساحل جمع شدیم. F-۱ برای من توضیح داد که پسری که علامت می‌داد، کاپیتان روز است، عنوانی که هر روز به طور افتخاری به یکی از بچه‌ها داده می‌شد.

کاپیتان روز به بقیه گفت، چون این اولین سواری من با بالون چرخ و فلک بود، نتیجه مسابقه در برگه امتیازها حساب نمی‌شود. F-۱ با شنیدن این حرف چنان فریاد شادی‌یی سر داد که من از خجالت آب شدم. بعد کاپیتان مرا کنار کشید و باادب تمام گفت، حالا که شهروند کراکاتوا شده‌ام، بد نیست کمی قایقرانی یاد بگیرم. و من به او قول دادم که این کار را بکنم.

بعد کاپیتان به همه گفت که بعد از شام جلو دیرک پرواز جمع شوند تا چرخ و فلک را جمع کنند و جلسه را خاتمه داد. بعد با جدیت به من نگاه کرد و گفت «همه باید حاضر باشید و کمک کنید».

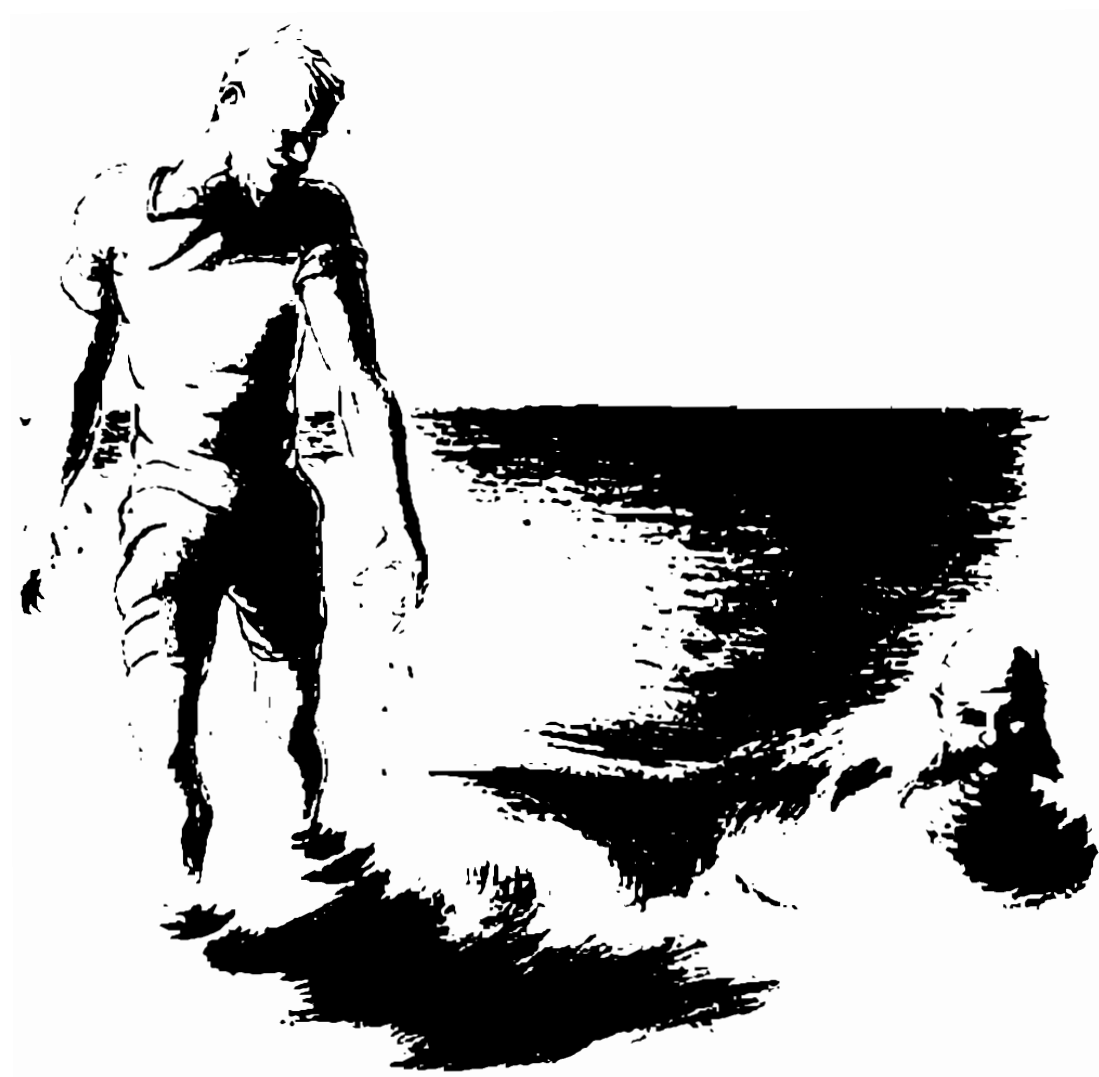
بعد از چهل سال معلمی، حالا یک پسر بچه به من دستور می‌داد. اما از این تغییر موضع بدم نیامد، چون در واقع خیلی از محیط روزمره مدرسه که آن قدر از آن بدم می‌آمد، دور بودم.

با صدای بلند گفت «من سر موقع می‌آیم» همه به من نگاه کردند و خندیدند.

سفر ما در حدود پنج ساعت طول کشیده بود و از ناهار جا مانده بودیم. من شام لذیذی در رستوران خانواده B نوش جان کردم و بعد همراه آقای F در محوطه دیرک حاضر شدم. کاپیتان روز ناقوس بالای کلبه را به صدا درآورد و همه بچه‌ها را جمع کرد و به هشت گروه پنج نفری تقسیم‌مان کرد. B-۱ و B-۲ هنوز گرفتار بودند. هر گروه مشغول سرهم

کردن یکی از قایقها شد و کل آنها در عرض نیم ساعت آماده شدند. با این حال باید اعتراف کنم که بعد از آن روز پرمشغله، کاملاً آماده رفتن به رختخواب بودم و یکسر تا صبح خوابیدم.





داستان قایق نجات غول آسا

فردای آن روز با دوستان کراکاتوایی ام در رستوران چینی آقای C صبحانه خوردم. اما اگر راستش را بخواهید، باید بگویم که اصلاً نفهمیدم چه خوردم. من علاقه زیادی به غذاهای شرقی ندارم و جرأت سؤال کردن هم نداشتم چون می ترسیدم اگر برایم توضیح بدهند و دانه دانه چیزها را تشریح کنند، حالم بدتر از پیش بشود. خیلی از بچه ها هم با ناراحتی با غذایشان بازی می کردند. من هم به تقلید از آنها بادامهای بوداده را با دقت تمام با یک چنگال از روی بقیه چیزها برداشتم خوردم، اما به بقیه غذا دست نزدم. آقای F مرا به خاطر این خجالتی بازی درآوردن و بد غذایی دعوا کرد و گفت که برای اشتها پیدا کردن باید از خودم شجاعت و اراده آزمایش کردن نشان بدهم. به او گفتم که خیلی دلم می خواهد که در مدت زندگی در حکومت رستورانی آدم خوش خوراکی بشوم، اما ترجیح می دهم در طول زمان به این مرحله برسم. آقای F پرسید که بعد از صبحانه می خواهم چه کار کنم. گفتم، در این دو روز که به عنوان مهمان دائمی در جزیره به سر می برم، احساس می کنم که در سن فرانسیسکو به

تعطیلات رفته‌ام. یکشنبه‌هایی که هوا مثل این روز C گرم است، بیشتر وقتها به کنار دریا می‌روم و کمی شنا می‌کنم. و شنا را به او پیشنهاد کردم. او از این پیشنهاد خوشش آمد و هر دو لباس شنا و حوله‌مان را پوشیدیم و از حاشیه بیرونی جنگل به طرف ساحل تر و تمیز و زیبای مرجانی رفتیم. من بعد از ظهر روز A به کراکاتوا رسیده بودم، حالا روز C بود. در عرض آن مدت کوتاه، کاملاً به راه رفتن روی زمین متحرک عادت کرده بودم. تعجب می‌کردم که پاهای من چه طور این قدر سریع به کوه عادت کرده بود و از این موضوع خوشحال بودم.

آن ساحل کوچک در مقایسه با ساحل شهر خودم خیلی خنده‌دار بود، چون اینجا اقیانوس آرام بود و ساحل بالا و پایین می‌رفت. پرسیدم «آب اینجا خوب است؟»

آقای F گفت «عالی است، حالا خودتان می‌بینید.»

با احتیاط تاتی تاتی کنان وارد آب شدم، آب تا سینه‌ام می‌رسید و خیلی کیف می‌داد. شنهای زیرپایم آن قدر با حرکت زمین بالا رفت که دیدم پاهایم از آب بیرون آمده است. بعد تا گردن در آب فرو رفتم. من در یک نقطه ایستاده بودم و حرکت زمین مدام مرا از آب تو و بیرون می‌برد، چند دقیقه‌ای در زیر خورشید سوزان حاره‌ای نگه‌ام می‌داشت و بعد دوباره تا گردن در آب زلال و خنک فرو می‌رفتم. بی آن که هیچ احتیاجی به حرکت از جایی که ایستاده بودم، داشته باشم، بی وقفه بالا و پایین و تو و بیرون می‌رفتم. آقای F کمی به یک نقطه پر عمق‌تر رفته بود و با هر آفت زمین آب روی سرش را می‌گرفت و بعد با حرکت آن، آن قدر بالا می‌آمد که آب فقط تا زانویش می‌رسید. معلوم بود خیلی از این وضع کیف می‌کرد. یک بار که آب مدتی تا سینه‌ام بود، به قسمت عمیق‌تری شیرجه زدم تا کمی شنا کنم. هنوز خیلی دور نشده بودم که شن را زیرپایم احساس کردم و تا

شکم بالا رفتم، احساس خیلی عجیبی بود. آقای F گفت برای شنا کردن باید تا قسمتهای خیلی عمیق بروم. «باید آن قدر بروید که آب تا سینه‌تان برسد، این طوری زمین در بالاترین سطح خودش است.» به توصیه او عمل کردم و در حالی که نصف راه را راه می‌رفتم و نصف‌اش را شنای سگی می‌کردم، خودم را به جاهای دورتر رساندم و حسابی شنا کردم. بعد هردو به ساحل برگشتیم و تصمیم گرفتیم کمی زیر آفتاب دراز بکشیم. او گفت که کشف کرده، مواقعی که زمین حرکت دارد، بهتر است در یک حالت نخوابد و بگذارد زمین او را غلت و واغلت بدهد. با عمل به این توصیه، همه بدنمان حسابی قهوه‌ای شد. صبح بسیار لذت‌بخشی بود و تصمیم گرفتم که هر روز همین کار را بکنم.

شب قبل، پیش از خواب، اطلسی از آقای F گرفتم و کراکاتوا را در آن پیدا کردم. متوجه شدم که در سوندا استریت بین سوماترا و جاوه قرار گرفته و در حدود بیست و پنج مایل با هردو این جزیره‌ها فاصله دارد. وقتی از روی نقشه مسیری را که با گلاب آمده بودم، نگاه کردم، دیدم که سر راهم از خشکیهای زیادی گذشته‌ام و فوق‌العاده تعجب کردم. من از میندانائو در جنوب و فیلیپین و جزایر سیلب و دریای سلب گذشته بودم. یک شب تمام بالای برنئو، از کوههای کم‌عرض عبور کرده بودم و یک بار فوق‌العاده به زمین نزدیک شده بودم. از فکر این که ممکن بود یک شب که در بالونم غرق در خواب بودم در بورنئو به‌نوک یک کوه بخورم، از ترس لرزیدم. اقیانوس آرام بزرگ‌ترین منطقه آبی کره زمین است و کراکاتوا که فقط هجده مایل مربع مساحت دارد، یکی از کوچک‌ترین جزیره‌های آن است. من تصمیم داشتم در آسیا یعنی بزرگ‌ترین قاره جهان فرود بیایم، آن وقت از این همه جزیره بزرگ گذشته بودم، هزاران کیلومتر بالای آب پرواز کرده بودم و در این یک تکه زمین کوچک فرود آمده بودم.

اگر مثلاً ناخدای یک کشتی به قصد چین از اقیانوس آرام می‌گذشت و هزاران مایل راه می‌رفت و مثلاً به جای چین در کراکاتوا به خشکی می‌رسید، مجوز کشتیرانی اش باطل می‌شد و کشتی اش را توقیف می‌کردند. اما داستانی مثل داستان من برای بالون سوارها عادی است، در سفرهای بالونی اگر کسی مثلاً صد مایل دورتر از جایی که تصمیم داشته، فرود بیاید، غیر عادی محسوب می‌شود. با خودم فکر کردم که چه ماجرای جالبی از سر گذرانده‌ام، آزادی و سفر با بالون و چرخ و فلک سواری معرکه‌ای که همان روز بعد از ظهر کرده بودم. بعد با خودم فکر کردم که ساختن بالون چرخ و فلک کار خیلی خطیری بوده، و احساس کردم که روزهای صاف و آفتابی از جاوه و سوماترا دیده می‌شود. و موقعی که در آفتاب دراز کشیده بودیم، این را از آقای F سؤال کردم. آقای F گفت «ما به چندین دلیل چندان نگران این موضوع نیستیم. یکی این که بالون چرخ و فلک رنگش آبی آسمانی است، بنابراین از دور آن قدرها قابل تشخیص نیست. دوم این که بالون هرگز شش مایل بیشتر بالا نمی‌رود و هنوز با جاوه و سوماترا خیلی فاصله دارد. بعد هم، کوه به بیرون دادن چیزهای عجیب و غریب شهرت دارد و بالونها و قایقها از دور مثل دود به نظر می‌آیند. اما مهم‌ترین دلیل عدم نگرانی ما این است که در ۱۸۷۷، یعنی سال دومی که به اینجا آمده بودیم، کوه فوران کرد و مردم جاوه و سوماترا از ترس به بیست و پنج مایل آن طرف‌تر نقل مکان کردند. کراکاتوا از این سر تا آن سر به شدت می‌لرزید. تکان در سوندا استریت و مرکز آن در جزیره به قدری شدید بود که تا جاوه و سوماترا را هم کاملاً لرزاند و چندین و چند خانه غرق شد. صدای لرزش کوه چنان مهیب بود و چنان خسارتی به بومیها زد که مردم گروه گروه از انتهای جزیره‌ها به نقاط جلوتر رفتند. برای همین اطمینان داریم که تا پنجاه مایلی اینجا احدی زندگی نمی‌کند.»

گفتم «خدای من! سر شما که درست زیر کوه زندگی می‌کردید، بلایی نیامد؟»

آقای F گفت «خیلی به‌مان بد گذشت. بیشتر کلبه‌ها بلافاصله مثل خانه کاغذی وارفتند. البته کسی طوری‌اش نشد، اما بیشترمان بیهوش شدیم و باد روی زمین پرتمان کرد. صدای انفجار در جزیره آن قدرها شدید نبود. فکر می‌کنم اگر در جزیره نبودیم، صدای آن قابل تحمل نبود. کسی که موقع شلیک توپ نزدیک آن ایستاده کمتر از کسی که پنجاه فوت با آن فاصله دارد، اذیت می‌شود. ما خودمان را جمع و جور کردیم و به کمک بقیه رفتیم و کمی بعد خانه‌ها مان را دوباره ساختیم.»

با شنیدن این حرف سؤال دیگری به مغز من خطور کرد. پرسیدم «چرا شماها دم پَر این آتشفشان خاموش زندگی می‌کنید، در حالی که می‌توانید یک مشت الماس بردارید و در یک جای دیگر بهترین زندگیها را داشته باشید.»

آقای F گفت «سؤال شما آدم را گیج می‌کند، اما واقعاً جواب منطقی‌یی برای آن ندارم. من می‌خواهم سؤال دیگری مطرح کنم. چرا میلیونرها هرگز دست از پول درآوردن برنمی‌دارند و خودشان را بازنشسته نمی‌کنند، چرا همه سعی‌شان این است که یک میلیون دیگر به ثروتشان اضافه کنند؟ چرا خداهای پول و قدرت سعی دارند بلیونر شوند، و پولی جمع کنند که در تمام طول عمرشان نمی‌توانند خرج کنند؟ تا موقعی که کسی از وجود الماسهای معدن ما در اینجا خبری ندارد، ما بیست خانواده با ثروت بقیه دنیا اشتراک داریم. این معدنها تأثیر عجیبی روی ما گذاشته است. هیچ جای دیگری نمی‌توانیم این قدر خوشبخت باشیم، اگر جای دیگری برویم، فکر و ذکرمان همیشه این‌جا است. اما نمی‌توانیم



الماسهایمان را برداریم، منظورم همه الماسها است، و به جای دیگری ببریم، چون ارزششان از بین می‌رود. ما برده حرص و آز خودمان هستیم. خودمان را در زندانی از الماس محبوس کرده‌ایم. از طرف دیگر، ما در اینجا خیلی خوشبختیم، و گمان می‌کنم باورتان نشود که تک‌تک ما از کل میداسها^۱ و نوابها^۲ ثروتمندتر هستیم و کرواسی^۳ تاریخی هم اگر اینجا بود، مثل ما افسون سحر و جادوی کراکاتوا می‌شد.»

«اما این به قول شما سحر و جادو، به نظر من به یک دلیل ساده در مقابل میل طبیعی انسان قرار می‌گیرد، میلی که به مراتب قوی‌تر از میل به ثروتمند شدن است، و آن هم میل به زندگی است. شما چه طوری می‌توانید در جایی که هر لحظه امکان دارد به هوا برود، زندگی کنید؟ به نظر من این جزیره مثل بوقلمونی است که شکمش را با نیتروگلیسرین پر کرده باشند. سطح زمینی که در همین لحظه ما را این طور با متانت بالا و پایین می‌برد، معلوم است که با گدازه مذاب فعال شده و کافی است زمین یک ترک بخورد تا آب اقیانوس در آن سرازیر شود. تصورش را کرده‌اید که اگر آب سرد با گدازه‌های مذاب برخورد کنند، چه اتفاقی می‌افتد؟ ناگهان این پوسته پوک پرسر و صدا مثل یک کتری آب جوش می‌شود که روی اجاق قرار دارد و بخار آن چنان فشاری ایجاد می‌کند که تمام جزیره را به هوا می‌فرستد. هیچ کس نمی‌تواند از چنین انفجاری جان سالم به در ببرد. آن وقت الماسهای شما به چه دردی می‌خورند؟»

آقای F گفت «ما خیلی خوب از امکان وقوع چنین چیزی اطلاع

۱. Midas، در اساطیر یونان، پادشاه نیمه افسانه‌ای فریجیه که به هرچه دست می‌زد، طلا

می‌شد. م

۲. نواب، مهاراجه‌ها و حاکمان محلی هند در قدیم. م

۳. Croesi، پادشاه لیدییه که از لحاظ ثروت و مکنث هم‌تراز قارون بود. م

داریم. و شنیدنش از دهان شما فکرم را بیشتر ناراحت می‌کند. ما با قضیه این طور برخورد کرده‌ایم که اگر این اتفاق با سرعتی که شما توصیف کردید، رخ بدهد، هیچکدام از ما وقتی برای فکر کردن یا پی بردن به آن را ندارد. با این همه، اگر قبلاً خبر بشویم، که کم و بیش انتظارش را می‌کشیم، می‌توانیم به سرعت از اینجا فرار کنیم. فقط ده دقیقه وقت لازم است تا از جزیره خارج شویم تا به طرف هرجا که می‌خواهیم برویم. این فرار و این حقیقت که کراکاتوا در عمر نمی‌دانم چند هزار ساله‌اش یک بار هم منفجر نشده، باعث شده که ما همیشه گوش به زنگ هر احتمالی باشیم.»

پرسیدم «این وسیله فرار چیست؟ یعنی کشتی باری‌تان همیشه آماده راه افتادن است؟»

آقای F گفت «کشتی خیلی بیشتر از ده دقیقه وقت می‌خواهد تا از اینجا دور شود. نه، این کشتی نیست، این اختراع دیگری است که دیروز قول دادم نشاتان بدهم. بعد از انفجار سال ۱۸۷۷، همه ما ماهها با جدیت روی آن کار کرده‌ایم و زندگی‌مان به آن بستگی دارد. اما به خاطر بزرگی و نیروی محرکه‌اش، نمی‌توانیم امتحان‌اش کنیم. مسلماً درست کار می‌کند، اما من دلیل نوشته شده‌ای برای این حرف ندارم، وقتی سوارش شدیم و راه افتادیم، ارزشش معلوم می‌شود. این وسیله تشکیل شده از یک سکوی پرواز، یک سکوی عظیم که قادر است همه ما را در عرض ده دقیقه بعد از اخطار کوه به هوا ببرد.»

پرسیدم «یک سکو می‌تواند هشتاد نفر را بلند کند؟ یک نوع قالیچه پرنده است؟ با چه چیزی می‌خواهید از روی زمین بلندش کنید؟»

آقای F جواب داد «با بالون.»

این فکر فوق‌العاده نظرم را جلب کرد. فکر سپردن زندگی هشتاد نفر

آدم به دست وسیله بی ثبات و غیرقابل پیش‌بینی مثل بالون در عین ترسناک بودن بی‌نهایت جالب بود.

گفتم «شماها با این بالون عجیب خطر بزرگی می‌کنید. خیلی از این فکر خوشم آمد. تا چند دقیقه پیش فکر می‌کردم که کراکاتواییها آدمهایی پول دوست، حریص، حسابگر و مثل همه میلیونرها بی حال هستند. حالا می‌بینم که بی‌اندازه رماتیک هستید. بگویید ببینم، چه طور ممکن است وزنی به اندازه هشتاد نفر از روی زمین بلند شود؟»

آقای F گفت «معذرت می‌خواهم ولی ما هیچ قصد نداریم زندگیمان را سربیک وسیله حمل و نقل احمقانه بگذاریم. سکوی بالونی باید عملی باشد! قرار است کار کند. امکان ندارد عملی نباشد. نگاه کنید تا نشاتان بدهم.» به طرف او رفتم و کنارش نشستم و او با انگشت سکویی روی شنها کشید. بعد بیست بالون دور آن کشید. سکو مستطیل شکل بود. او اعدادی روی شنها نوشت و گفت «نمی‌دانم خود سکو دقیقاً چه قدر وزن دارد. چوب‌اش سبک‌ترین چوب کاجی است که پیدا می‌شود و آن را خودمان برای همین کار از امریکای جنوبی آورده‌ایم. چندتا شاه تیر سبک دارد و تخته‌های کف آن با فاصله کار گذاشته شده‌اند تا سبک‌تر باشند. نرده دور سکو از چوب تو خالی است و گمان می‌کنم تا حد امکان سبک باشد. قبل از این که وضع بالونها را برایتان تشریح کنم، باید روشن کنم که اعدادی که به شما می‌گویم، اعداد سر راست با احتمال خطا است و این موفقیت دستگاه را بیشتر تضمین می‌کند. اما مدت بالابردگی بالونها از آنچه هست کمتر حساب می‌شود و وزن ما از آن چه واقعاً هست بیشتر. در واقع برای درست کردن بالون ضابطه دقیقی وجود ندارد. بیشتر قضیه بستگی دارد به شرایط جوی، درجه خلوص هیدروژن استفاده شده و وضع هوا. من اعداد سر راست به شما می‌دهم.»

گفتم «می فهمم».

سکو به وسیله ده بالون بزرگ ۳۲۰۰ فوت مکعبی و ده بالون کوچک تر که نصف آنها یعنی ۱۶۲۰۰ فوت مکعب است، از زمین بلند می شود. بالونها یکی در میان قرار گرفته اند و بالونهای بزرگ تر بالاتر پرواز می کنند».

گفتم «متوجهم».

«کل هیدروژنی که برای پر کردن بالونها لازم است، ۴۸۶۰۰۰ فوت مکعب است. هر هزار فوت مکعب هیدروژن خالص قدرت بلند کردن ۷۰ پوند وزن را دارد. و بیست بالون در مجموع ۴۵۳۶۰۰ پوند قدرت بلند کردن دارند».

پرسیدم «به نظر شما اهالی اینجا چه قدر وزن دارند؟»

او تعدادی عدد و رقم دیگر روی شنها نوشت و گفت «اگر از نظر جنس حساب کنیم، نصفشان زن اند و از نظر سن نصفشان بچه. برای هر نفر ۱۳۰ پوند در نظر می گیریم. به این ترتیب هشتاد نفر روی هم ۱۰۴۰۰ پوند وزن دارند. بینم، شما چند کیلو هستید؟»

جواب دادم «یک رقم سرراست، ۱۸۰ پوند».

آقای F گفت «بسیار خوب، با این می شود ۱۰۵۸۰ پوند. در این صورت ۳۴۷۸۰ پوند اضافه می آوریم».

به نظرم این محاسبات خیلی منطقی بود. گفتم «اما من هنوز از یک چیز نگرانم. چه طوری حساب کرده اید که بالونها و سکو ده دقیقه ای از زمین بلند می شوند؟»

آقای F گفت «بزرگ ترین مشکل ما همین است. با من بیاید تا سکو را نشانتان بدهم، آن وقت می فهمید که چه طوری سریع در می رویم».

حوله ام را تنم کردم و از کنار جنگل با او راه افتادم. بعد از یک پیاده روی حسابی، به یک محوطه باز رسیدیم که تا حد امکان از کوه دور و به جزیره

نزدیک بود. سکوی عظیم در آنجا قرار داشت. یادم آمد که روز قبل از توی چرخ و فلک آن را دیده بودم. از آن بالا فکر کرده بودم که نوعی پست رقص است که وسطش جای گروه نوازنده‌ها است. اما آن وسط یک سیلندر بزرگ آهنی بود.

آقای F چهار خمره بزرگ چوبی را که کنار گوشه‌های سکوی زمین قرار داشتند، نشانم داد. چند شلنگ از خمره‌ها به بالونها وصل بود که آقای F اسمشان را گذاشته بود، اتصالات چنگکی. شلنگهای بزرگ بعد از بیرون آمدن از خمره‌ها به چند شلنگ کوچک‌تر تقسیم می‌شدند که هر کدام به یک بالون وصل بود.

«این راه‌حلی است که برای بلند شدن سریع به فرمان رسیده، یعنی هیدروژن فشرده. داخل هر خمره سیصد هزار فوت مکعب هیدروژن است که یعنی، هزار و ششصد پوند در هر اینچ مکعب هیدروژن فشرده. خمره‌ها را پر از آب کرده‌ایم و هیدروژن را در چند سیلندر آهنی ریخته‌ایم و در بشکه‌ها گذاشته‌ایم تا هم امکان نشت نداشته باشند و هم این که خورشید مستقیماً به سیلندرها نتابد. در صورت لزوم، به طرف سکوها می‌دویم و روی آن می‌پریم و هر کدام از خانواده یکی از بالونها را می‌گیرند. شیرهای بزرگ خمره‌ها با تمام نیرو باز می‌شوند. هر خانواده‌ای مسئول مراقبت از بالون خودش است تا ورود سریع هیدروژن باعث جر خوردن، پاره شدن یا گرفتاری دیگری نشود. اول بالونهای کوچک‌تر پر می‌شوند. برای کنترل هیدروژنی که از شیرها به بالونهای ورود، کنار هر بالون یک اهرم گذاشته‌ایم. وقتی که سه چهارم بالونهای کوچک پر شدند، اهرم بسته می‌شود. آن وقت همه فشار به بالونهای بزرگ منتقل می‌شود و آنها سریع پر می‌شوند.»

بعد یکی از شلنگها را برداشت و نشانم داد. یک توبی و حفره اتصال

به شلنگ بسته شده بود. آقای F گفت که جدا کردن این اتصال حدود پنجاه پوند کشش لازم دارد. همه شلنگها یکی از این اتصالها دارند و بیست تا شلنگ در مجموع سیصد پوند کشش می برد. سکو تا قبل از بلند شدن به زمین وصل نیست، بلکه این شلنگها نگه اش می دارند. توی بالونها آن قدر گاز وارد می شود تا سکو از روی زمین بلند شود و این کار را سیصد پوند کشش انجام می دهد. بعد سکو از اتصالها جدا می شود و طوری به هوا می جهد که انگار هلش داده اند. به ته هر کدام از اتصالها یک شیر وصل شده که گاز را با فشار به داخل بالونها می فرستد اما موقعی که اتصال خمره قطع می شود، جریان گاز هم قطع می شود. بعد از این که سکو به هوا رفت، شلنگها کشیده می شوند و به شلنگهای تانک کوچک هیدروژن خود سکو وصل می شوند. و این هیدروژن سکو را در طول پرواز کنترل می کند.»

پرسیدم «چه طور در طول پرواز این کار را می کنید؟»

آقای F گفت «با اضافه کردن هیدروژن به بالونها می توانیم تا حد معینی بالا برویم. موقع پایین آمدن، شلنگها را از تانک سکو جدا می کنیم تا گاز بالونها بیرون برود و سکو پایین بیاید. البته طبق معمول، جهت حرکت ما به دست باد است. معهذا، چون یک ذخیره هیدروژن با خودمان داریم، دلیلی ندارد که نتوانیم یک مسیر طولانی را طی کنیم، البته کمی شانس هم لازم است.»

پرسیدم «سطح سکو را چه طور حفظ می کنید؟»

آقای F گفت «تقریباً همان طور که چرخ و فلک را در هوا نگه می داریم، منتهی در اینجا جریان کار برعکس است. ما با چرخ و فلک خیلی دور نمی رویم برای همین آن قدر از هیدروژن طرفی که بالا رفته آزاد می کنیم تا هم سطح طرف پایین تر شود. اما روی سکو، به قسمتی که

پایین رفته هیدروژن اضافه می‌کنیم تا هم سطح طرف بالاتر شود، تا سکو به جای پایین رفتن، ارتفاع بگیرد. هر خانواده‌ای نزدیک بالون خودش می‌ایستد تا وزن به طور یکنواخت روی سکو پخش شود. همان طور که دیدید پهلوی هر بالون یک اهرم هست که گاز بالون را کنترل می‌کند. این کار به عهدهٔ پسرهای خانواده‌ها است، چون آنها با چرخ و فلک تجربه پیدا کرده‌اند. به محض این که بالون او از بقیه پایین‌تر برود، او اهرم را می‌کشد و گاز به آن اضافه می‌کند تا هم سطح بقیه شود.»

گشتی روی سکو زدم. تخته‌های کف آن زیرپا انعطاف داشت و علفها از لابه‌لای آنها دیده می‌شد. در ذهنم این سکو را در حال پرواز روی یک شهر مجسم کردم. چه چیز ترسناک و غیرقابل باوری بود، حرکت در فضا با چنین چیز عظیمی آن هم با هشتاد نفر آدم. بالونها با دقت تا شده و زیر برزنت گذاشته شده بودند. چندتاشان را ورنده‌ها را کردند. بالونهای زیبایی بودند از ابریشم با آسترلاستیک و رنگهای مختلف رنگین‌کمان. سعی کردم عکس‌العمل مردمی را که ناگهان به آسمان نگاه می‌کردند و چنین چیزی را در آسمان می‌دیدند، در ذهنم مجسم کنم. دیدن سکویی که دور کف سفید و شبکه مانند آن نرده‌ای خوش ساخت داشت و اهالی کراکاتوا با آن لباسهای گرانبه به آن تکیه داده‌اند. ظهور ناگهانی بیست بالون رنگارنگ و درخشان با یک کشتی هوایی چه سکوت ترسناکی در هوا ایجاد خواهد کرد. سفر با بالون بی صدا است. در سفرهای دیگر اگر چیزی به وسیلهٔ حمل و نقل نزدیک شود، آدم به شکلی خبردار می‌شود. کشتی در آرام‌ترین آبها هم ایجاد موج می‌کند. اما سفر با بالون هیچ صدایی ندارد مگر در موارد نادری که صدای سوت مانند و نامحسوس باد از لای طنابها بلند می‌شود. هیچ سفری به اندازهٔ سفر با این کشتی سبک‌تر از هوا، دلپذیر نیست.

گفتم «مسلماً اگر قرار شود این سکو پرواز کند، منظره‌اش توی آسمان جاهای دیگر خیلی جلب توجه می‌کند.»

آقای F گفت «منظره و ظاهرش نقش خیلی زیادی در طراحی‌اش داشت. در واقع هیچ لزومی نداشت به خودمان زحمت بدهیم و نرده‌هایی طراحی شده به این قشنگی برایش بسازیم، یا این که این همه وقت و فکر و کار صرف رنگ کردن بالونها کنیم، یک نرده ساده‌تر و سبک‌تر با بالونهای معمولی هم برای پرواز کافی بودند. ما می‌خواستیم موقع به زمین نشستن، در هر کشوری، به عنوان مهمانهای فوق‌العاده‌ای با ما برخورد شود که ورودشان با خوشحالی اعلام می‌شود، نه این که فکر کنند با نوعی اسب تروا^۱ خواسته‌ایم به کشورشان حمله کنیم. راستی شما چترنجات دارید؟»

گفتم «نخیر، من همه چیز را از بالونم بیرون ریختم. اما از اولش هم نداشتم، چون فکر نمی‌کردم احتیاجی به آن داشته باشم.»

آقای F گفت «اینجا هر خانواده‌ای یک چترنجات خانوادگی دارد، که آن هم اختراع خودمان است. این چتر نجاتها طوری ساخته شده‌اند که یک خانواده کامل را موقع پایین آمدن نگه می‌دارند.»

پرسیدم «مگر نمی‌شود روی خود سکو فرود آمد؟»

آقای F گفت «بعید می‌دانم. اولاً، پیدا کردن جای مسطحی که بتوانیم چنین کشتی هوایی عظیمی را فرود بیاوریم، کار سختی است و دوماً، خالی کردن گاز بالونها با آن سرعتی که باد آن را نبرد و روی زمین نکشد، امکان‌پذیر نیست. ما باید گاز آنها را آرام آرام خارج کنیم تا بتوانیم نرم و راحت فرود بیاوریم، وگرنه باد آنها را می‌برد و سکو را تکه‌تکه می‌کند و

۱. در اساطیر یونان، اسبی چوبین است که یونانیها هنگام جنگ با تروا با پنهان شدن در آن وارد تروا شدند و آن را تسخیر کردند. م

جان ما به خطر می‌افتد. ما نباید چنین خطری بکنیم. ما تصمیم داریم
بپریم و اگر روی خاک بودیم، کشورمان را با دقت انتخاب کنیم. پروفیسور
شرمن توصیه می‌کند هرچه سریع‌تر برای خودتان یک چترنجات تهیه
کنید.»

پرسیدم «مگر اینجا چترنجات پیدا می‌شود؟»
آقای F گفت «خانم M و شوهرش خودشان چترنجاتها را طراحی
کرده‌اند و ساخته‌اند. مسلماً او هنوز آن قدر ابریشم دارد که یکی دیگر هم
برای شما درست کند.»

بعد با هم به طرف خانهٔ مراکشی خانوادهٔ M رفتیم و من مشکلم را با
خانم M در میان گذاشتم.

او گفت «بله، البته که می‌توانم یک چترنجات برای شما درست کنم.
اما دو هفته وقت می‌گیرد. هرچند گمان نمی‌کنم که تا پیش از آن لازم‌تان
بشود. من که امیدوارم هیچ اتفاقی نیفتد.» و خندید.

گفتم «هیچ عجله‌ای در کار نیست، سر فرصت کارت‌تان را بکنید.»

آنچه بالا می‌رود، باید پایین بیاید

صبح روز ۲۶ اوت ۱۸۸۳ یا روز D ماه بره را هم مثل روز قبل به شنا و آفتاب گرفتن در آن جزیره کوچک زیبای مرجانی گذراندم. روز قبل چندان چیزی در رستوران چینی نخورده بودم و آن روز با اشتها به صبحانه هلندی رستوران آقای D حمله‌ور شدم. صبحانه شامل چندین فنجان شکلات داغ پرانرژی و خوشمزه بود، تا آن روز چنان شکلاتی نخورده بودم و ترسیدم که بعد از آن صبحانه سنگین شنا کنم، برای همین با دوست خوبم آقای F یک ساعتی در ساحل دراز کشیدم. از این که می‌دیدم کاملاً برنزه شده‌ام، خیلی خوشحال بودم. روز اولی که آن طور لخت به کراکاتوا رسیدم، واقعاً سوختم، همین طور روز بعد که با چرخ و فلک به هوا رفتم، برای همین رنگ پوست به نسبت سفیدم که روز اول آن قدر با ساکنان کراکاتوا فرق داشت، خیلی سریع عوض شد.

آقای F موقعی که حرکت زمین او را به طرف من چرخاند، گفت «تا امروز شما کلی سؤال از من کرده‌اید که من به بهترین شکل به‌تان جواب داده‌ام. فکر می‌کنم الآن دیگر همه چیزهایی را که باید درباره این جزیره

بدانید، می دانید. حالا می خواهم ازتان خواهش کنم که هر چیزی را که درباره شهر زادگاهم سن فرانسیسکو به نظرتان ارزش خبری دارد، برایم تعریف کنید. چون شما تازه از آنجا آمده اید و من هفت سال است که آن را ندیده ام.»

گفتم «کاملاً منصفانه است.» و بعد فکر کردم که چه چیزهایی برایش تعریف کنم. شغل من معلمی بود و به همین خاطر زندگیم محدود می شد به مسائل روزمره شهری، اما به خاطر شغلم آدمهای زیادی را می شناختم. من کلاس بچه های ده تا پانزده سال را اداره می کردم که درست سن بچه های کراکاتوا بود. حساب کردم که پدر و مادرهای آنها باید همسن آقای F باشند. سن فرانسیسکو را مثل یک نویسنده ستون اخبار اجتماعی برایش تشریح کردم، طوری درباره مردم حرف زدم که انگار دوستانهای صمیمی من بودند، از مهمانیها، نوازنده های دوره گرد، سیرکها، تئاترها، مهمانیهای شام و هر چیز اجتماعی دیگری که به نظر می آمد به آنها مربوط می شود، برایش حرف زدم. ظاهراً حسابم درست از آب درآمده بود، چون او بعضی از کسانی را که اسم می بردم، می شناخت و اسم بعضیها را هم در کراکاتوا از دیگران شنیده بود. به نظر من شهر آدم تنها یک مشت خیابان و مغازه و ساختمان نیست، بلکه جمعیهای شخصی، دوستان و ارتباطات است. هر بار که اسم یکی از دوستانش را می بردم، چشمهایش برق می زد و مرا سؤال باران می کرد. خیلی از جزئیات چیزهایی که برایش تعریف می کردم و داستانها و لطیفه هایی که درباره بچه هایشان می گفتم، تعجب کرده بود و بعد از حرفهای من گفت «مثل این که شما خیلی به بچه ها علاقه دارید. خیلی بامزه و صمیمانه راجع به شلوغ بازیها و شیطانیهای آنها در سر کلاس حرف می زنید.» من هنوز خیال نداشتم به هیچکس از ساکنان جزیره بگویم که قبلاً معلم بودم، اما البته موقعی که

دربارهٔ دوستان آقای F در سن فرانسیسکو حرف می‌زدیم، از چیزهایی که در مورد بچه‌ها یادم بود، به وضوح حرف زدم. چون هر روز با آنها به سر می‌بردم نه با پدر و مادرشان، من پدر و مادرهای آنها را گهگاه در مراسم رسمی و خسته‌کننده می‌دیدم. خنده‌ای کردم و گفتم «بله، من با بچه‌ها خیلی اُخت هستم.»

باز هم دربارهٔ کسانی که آقای F می‌شناخت حرف زدم و تا جایی که می‌توانستم از اتفاقاتی که یادم بود تعریف کردم. آقای F شنوندهٔ خوبی بود. اول صحبت به پشت دراز کشیده بود، اما بعد به آرنجش تکیه داد و سرتاپا گوش شد. وسط صحبت گفتم «یک دقیقه صبر کنید، ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم، فکر خوبی به نظرم رسید. همهٔ ساکنان اینجا اهل سن فرانسیسکو هستند و مسلماً آنها هم مثل من از خبر گرفتن از دوستان و بچه‌های آنها ذوق می‌کنند. امکانش هست که بعد از ناهار یک سخنرانی جمعی مثل همین در اتاق ناهارخوری برایمان ترتیب بدهید؟»

گفتم «چه پیشنهاد خوبی، خیلی هم خوشحال می‌شوم.» آقای F گفت «عالی شد. نمی‌توانید تصور کنید آنها چه قدر دوست دارند این چیزها را بشنوند. این اواخر همهٔ حرفهای ما به سن فرانسیسکو ختم می‌شود و سالها است که از دوستانمان خبری نداریم.»

بعد کمی شنا کردیم، در آفتاب خشک شدیم و به خانهٔ آقای F برگشتیم. من سرگرم لباس پوشیدن شدم و آقای F به همه سرزد و بهشان گفت که خودشان را برای شنیدن صحبت‌های من آماده کنند. خوشحال بودم که به همین سادگی می‌توانستم دینام را به آنها ادا کنم و جواب مهمان‌نوازی‌هایشان را بدهم.

غذای خیلی خوشمزه‌ای خوردیم که تنها تشکیل می‌شد از برنج جاوه‌ای که به روش هلندی‌های ساکن اندونزی پخته شده بود. در واقع

کراکاتوا قسمتی از اندونزی، مستعمره هلند، است، گرچه تا به حال هیچ هلندی‌یی پا به این جا نگذاشته است. یک خروار از این برنج داغ خوشمزه با یک عالم چای جاوه‌ای خوردیم. من هنوز به خاطر خوابیدن در آفتاب گرم بود. و این غذای خوشمزه درونم را هم گرم کرد. بعد از غذا خوردن چندین لیوان چای محرک، کاملاً سرحال آمده بودم و آماده شروع سخنرانی بودم. آقای F صبر کرد تا خانواده D آخرین میز را هم تمیز کردند و بعد صندلی‌یی روی یکی از میزها گذاشت. مردم را ساکت کرد، خیلی رسمی و مؤدبانه مرا به عنوان سخنران معرفی کرد، نگاهی به من کرد و به صندلی اشاره کرد. من روی میز رفتم و روی صندلی نشستم و بعد از این که همه راحت سر جاهشان نشستند، صحبت‌م را شروع کردم. آنها چنان سپاسگزارانه گوش می‌دادند که من حیرت کردم. هربار که اسم کسی را می‌بردم، دست‌کم چشم یک نفر از آنها برق می‌زد. مدام در حین صحبت‌های من سرشان را پایین می‌آوردند، با آرنج به هم می‌زدند، لب‌خند می‌زدند و با احساس غربت به دوردستها چشم می‌دوختند. من از این که این صحبت‌های ساده این قدر آنها را خوشحال کرده بود، فوق‌العاده لذت بردم. در طول صحبت همه نگاه‌ها روی من متمرکز بود و من موقعی که اسم جدیدی بر زبان می‌آوردم، دورتادور اتاق را نگاه می‌کردم تا بینم آنها چه عکس‌العملی نشان می‌دهند و درباره موضوع بعدی فکر می‌کردم. موقعی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، متوجه شدم که زمین بیشتر از همیشه تکان می‌خورد. به عنوان شهروند جدید کراکاتوا نمی‌دانستم که این غیرعادی است یا نه، برای همین به صحبت‌م ادامه دادم. یادم می‌آید که قبل از این که آن حادثه شوم و عجیب صحبت‌م را قطع کند، سه ساعت حرف زدم و بعد متوجه شدم که مدت حرکت زمین از همیشه خیلی بیشتر شده. به ساعت نگاه کردم. معمولاً تکانها و حرکتهای زمین سه چهار دقیقه

بیشتر طول نمی‌کشید، اما آن روز بعد از ظهر در حدود ۲ ساعت تکان خورد. این خیلی غیرمترقبه بود. موضوع را به بقیه گفتم. آنها برگشتند و از پنجره بیرون را نگاه کردند. بعضی عکس‌العملی نشان ندادند، اما چند نفر به شدت وحشت کردند. من احساس ناراحتی شدید می‌کردم. آقای M به طرف پنجره رفت و چند دقیقه بیرون را نگاه کرد و گفت «گمان نمی‌کنم چیز مهمی باشد. مگر سال ۷۷ آن همه خانه خراب نشد.»

آقای T گفت «آن موقع کلبه‌های ما خیلی ابتدایی بودند.»

«بله، ولی اینها پی‌شان از الماس است. ما اینجا کوچک‌ترین اثری از لرزش حس نمی‌کنیم. پروفور شرمن لطفاً به صحبتان ادامه بدهید.»

بقیه با شنیدن این حرف به طرز قابل ملاحظه‌ای خاطر جمع شدند، اما من دیگر مثل قبل نمی‌توانستم حرف‌هایم را ادامه بدهم. شنونده‌ها هم مضطرب بودند. ناگهان - و این برای من به اندازه اولین باری که آن را دیدم، روشن و واضح بود - دیوار مقابل من آرام آرام و با صدا ترک خورد و نور خورشید وارد اتاق شد. تا آن موقع چنین منظره ترسناک و بدی ندیده بودم. مقدار زیادی گچ روی سر مردم ریخت و پنجره‌های نزدیک دیوار شکست. پنجره‌ها را بسته بودند تا سرو صدای کوه مزاحم صحبت من نشود. و حالا با شکسته شدن پنجره‌ها صدای غرش کوه کاملاً شنیده می‌شد. آقای M دوید به طرف میزی که من روی‌اش نشسته بودم، پرید روی آن و با صدای بلند گفت «بچه‌ها و زن‌ها فوراً بروند طرف سکو و پوشش بالونها را بردارند! مردها بروند خانه‌هایشان و چترهای نجات را (و مغز من با شنیدن کلمه چترنجات بنگ صدا کرد) بردارند و بدون طرف سکو! شش تا از بچه‌ها غذایی را که خانم D برای امشب آماده کرده بردارند و بروند طرف سکو!» بعد دست‌هایش را بلند به هم کوبید و بلافاصله اتاق خالی شد. آن وقت رو به من کرد و گفت «ما تا به حال هزار

دفعه این کار را تمرین کرده‌ایم. نترسید پروفیسور شرمن، بهتان اطمینان می‌دهم که همه چیز روبه‌راه می‌شود. تا پانزده دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم. الآن فقط شما چترنجات ندارید. ماها یک خروار الماس توی یک کیسه گذاشته‌ایم و به چترهای نجاتمان وصل کرده‌ایم. می‌خواهید یک سطل بردارید و بروید به معدن و مقداری الماس بردارید؟ چندتا درشت کافی است. اما اگر احساس خطر کردید نروید. آقای شرمن خواهش می‌کنم اگر...» من با شنیدن این پیشنهاد مثل دیوانه‌ها دویدم طرف معدن. اما نزدیک شدن به کوه امکان نداشت. می‌دانستم که ده دقیقه بیشتر وقت ندارم، یعنی مدت زمانی که پر شدن بالونها لازم داشت. سعی کردم بدوم، اما حرکت زمین، پرتام کرد. سعی کردم لنگ‌لنگان و تلوتلوخوران خودم را جلو بکشم، اما مدام سکندری می‌خوردم. بالاخره سعی کردم سینه‌خیز بروم، اما حرکت و لرزش زمین مرا دور خودم می‌چرخاند. به کوه نگاه کردم و متوجه شدم که در آن فرصت کوتاه نمی‌توانم به آن برسم. سطل را کناری انداختم و کج و کوله و گیج و ویج به ده برگشتم و به طرف سکو دویدم. من آخرین کسی بودم که کراکاتوا را از روی زمین می‌دیدم. خانه کریستالی کراکاتوا خرد شد و فرو ریخت و سیلی از شیشه شکسته روی زمین جاری شد. خانه مراکشی خانواده M با آن همه اختراع و ابتکار مثل یک پودینگ آلوی غول‌آسا می‌سوخت و معلوم بود که حریق نتیجه اتصال مدارهای الکتریکی اتاق نشیمن است. موقعی که به سکوی بالون رسیدم، سکو روی شلنگها ایستاده و آماده پرش بود. چندین نفر دستهایشان را دراز کردند تا مرا بالا بکشند. من خودم را بالا کشیدم و درست در لحظه بالا رفتن سکو سوار آن شدم. یادم است که همزمان با بالا پریدن هشتاد و یک ساکن کراکاتوا، بیست طناب سکو بعد از قطع اتصالها مثل چوب پنبه بطری شامپاین پشت سرهم با صدا از سکو جدا شدند.



چند لحظه اول روی سکو شلوغ بازار عجیبی بود. چندتا از زنها جیغ می‌کشیدند و چندتا از بچه‌ها گریه می‌کردند. مردها با دستپاچگی سعی داشتند شلنگها را به تانک هیدروژن وصل کنند و پسر بچه‌هایی که اهرمها را برای وارد کردن گاز به درون بالونها کنترل می‌کردند، سر مردها داد می‌کشیدند که عجله کند تا آنها بتوانند تعادل سکو را برقرار کنند. سکو با شیب ناراحت‌کننده‌ای به طرف کوه می‌رفت و ارتفاع گرفتن‌اش کند بود. باید کمی صبر می‌کردیم تا صد و پنجاه پوند فشار اتصال شلنگها را به هم می‌بست. مردها با سرعت دیوانه‌وار هر کدام ته یک شلنگ را گرفته بودند و به هم فشارشان می‌دادند و بعد سر آنها را به هم می‌کوبیدند. تا سه دقیقه بعد از بلند شدن سکو همه به جز من داد می‌کشیدند و من می‌ترسیدم اگر در این کارهای مثلاً برنامه‌ریزی شده دخالت کنم، یک مشت جانانه بخورم.

بالاخره شلنگها در آخرین لحظات شلوغ پلوغی و دستپاچگی به هم وصل شدند و پسرها فوراً به بالونشان گاز تزریق کردند. آقای M ظرف آبی را که برای دور نگه داشتن تانک هیدروژن استفاده می‌شد، با لگد از روی سکو پرت کرد و سکوی غول‌آسا به موقع بالای کوه به پرواز درآمد. در اینجا برعکس بالون چرخ و فلک که به طرف پایین کشیده می‌شد، البته در آن موقع کوه آرام بود، با جریان هوای گرم مثل ترقه به هوا جستم و در آسمان پرتاب شدیم. بعد از نیم مایل بالا رفتن، بی حرکت ماندیم. باد کمی می‌وزید، اما آن قدر نبود که این کشتی هوایی گوگردی را به هوا بلند کند. ما مثل گلوله‌های سلولوئیدی که در مسابقه‌های تیراندازی پارکهای تفریحی بعد از شلیک روی آب می‌مانند، در هوا مانده بودیم. خانمها و آقایان، ما آن شب را بالای آتشفشان گذرانیدیم، شب طولانی و وحشتناک و سوزانی بود که خواب به چشم هیچ کس نیامد. گرمای دهانه آتشفشان و

ارتفاعی که گرفته بودیم باعث انبساط هیدروژن شد و چیزی نمانده بود که بالونها بترکند. نه می‌توانستیم هیدروژن به آنها تزریق کنیم که کشتی هوایی بالاتر برود و نه می‌توانستیم از آن گاز خارج کنیم، چون به این ترتیب بیشتر به جهنم نزدیک می‌شدیم. تنها جنبه آرامش‌بخش آن شب این بود که جریان بالا رونده هوا سکوها را در یک سطح متعادل و راحت قرار داده بود و ما با شدت به جلو و عقب در نوسان بودیم. نوری که از آتشفشان گدازان می‌تابید، همه جا را روشن کرده بود و رنگ صورت ما سرخ به نظر می‌رسید. و این حرارت هوا را صد برابر می‌کرد. خود کباب شدن از گرما برایمان بس بود و دیگر تحمل دیدن آن صورتهای سرخ را نداشتیم. واقعاً شرایط عجیبی بود، با آن که تا آن موقع هیچکدام از ما در چنین ارتفاعی پرواز نکرده بودیم، با این حال همه در دلمان احساس می‌کردیم که اینجا بیشتر از هر چیز شبیه به دروازه جهنم است. گمان می‌کنم غذایمان هم گرم شده بود، هرچند که آن شب هیچ کس میلی به غذا خوردن نداشت.

هفده ساعت، از ساعت ۵ عصر روز ۲۶ تا ساعت ۱۰ روز بعد روی آتشفشان بودیم، و ظاهراً در آن ساعت از شدت گرمای هوا کم شد. ما حدوداً تا ارتفاع ۱۰۰ فوتی کوه یا ۱۵۰۰ فوتی سطح دریا پایین آمده بودیم و باد از آتشفشان مرگبار دورمان کرد. پسرها مشغول کنترل تعادل سکوها شدند و مردها و زن‌ها با حسرت به جزیره خود خیره شدند و ته دلشان فکر می‌کردند که فوران کم شده و کار احمقانه‌ای کرده‌اند که آنجا را ترک کرده‌اند. اما من اصلاً چنین احساسی نداشتم. حتی یک خانه هم سرپا نمانده بود و من حتی اگر الماسها هم دست نخورده باقی مانده بود، هیچ دلم نمی‌خواست به آن مکان متروک و ترسناک برگردم.

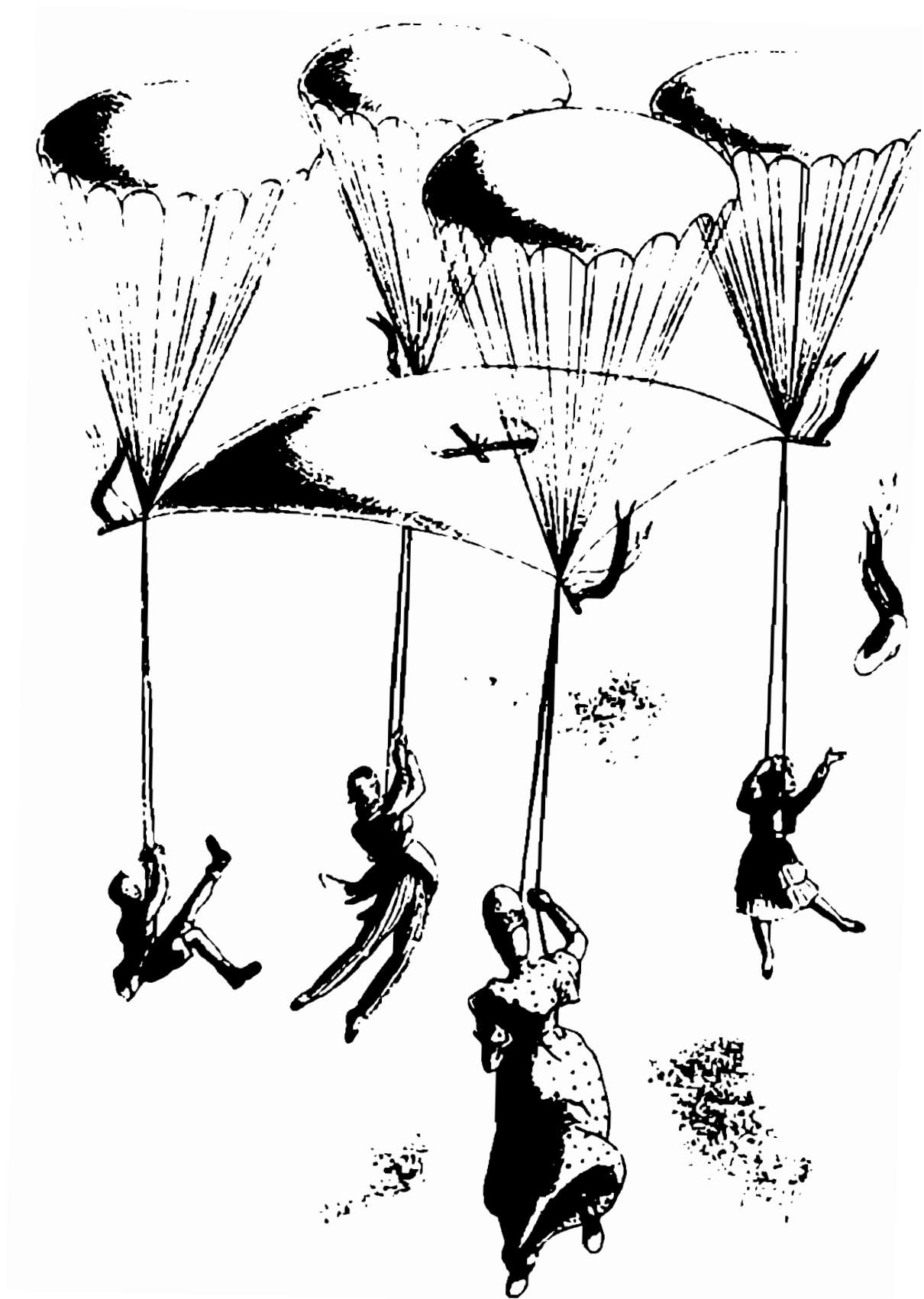
یک مایل از جاوه دور شده بودیم که ناگهان جزیره کراکاتوا بعد از



هفت انفجار مهیب و کرکننده به هوا رفت و هیچ‌چیز از آن باقی نماند. سکوی ما بر اثر این ضربه شدید چهل و پنج درجه به جلو و عقب چرخید. آنهایی که نزدیک نرده‌ها بودند، از ترس زهره‌ترک شده بودند و آن چند نفری که وسط سکو ایستاده بودند، مثل کلوچه روی ظرف کلوچه‌پزی این طرف و آن طرف پرت شدند. موقعی که این اتفاق افتاد، بیست و هفت مایل با کراکاتوا فاصله داشتیم و هیچ‌کدام طوریمان نشد. اگر یک کم نزدیک‌تر بودیم، دسته‌جمعی روی سوندا استریت پرت می‌شدیم. ابرو‌گدازه و خاکستر و دود و گرد و خاک چنان جزیره را پوشانده بودند که هیچ چیزی دیده نمی‌شد و معلوم نبود چه چیزی از آن باقی مانده است، گمان می‌کنم چند میلیون دلاری الماس دود شد و به هوا رفت. خوشبختانه بعد از انفجار باد شدیدی گرفت و مثل موجهایی که با انداختن سنگ در آب ایجاد می‌شود، هوا را به جریان انداخت. و ما تر و فرز از صحنه انفجار دور شدیم.

می‌ترسیدم خاکسترها و سنگها و حتی الماسها روی ما بیفتند و بالونهایمان را سوراخ کنند، اما ما چنان سریع در ابر و گردوغبار غلیظ و سیاه فرو رفتیم که چشم چشم را نمی‌دید و قادر نبودیم تعادل سکو را حفظ کنیم. ساعتها با همین وضع پرواز کردیم، نمی‌توانستیم ببینیم زیرپایمان خشکی است یا آب و می‌ترسیدیم به یکی از کوههای جاوه برخورد کنیم. دور دهان و دماغمان دستمال بسته بودیم تا خاکستر و دودی را که درون آن سفر می‌کردیم به حلق و ریه‌مان نرود، ظاهراً تا موقعی که باد می‌وزید، باقیمانده‌های خاکستر شده کراکاتوا پشت سرمان می‌آمد و ما محکوم بودیم تا ابد با شبح این جزیره مرده به سر ببریم. بادی که از این انفجار به وجود آمد وحشتناک بود و ما در طول این سفر غیرعادی و عجیب با سرعت شگفت‌آوری در فضا پرتاب می‌شدیم.

حالا که به آن موقع فکر می‌کنم، می‌بینم در تاریخ سفرهای با قایق نجات، وضعیت غذایی ما از همه مضحک‌تر بود. فقط سه تا دیگ بزرگ غذای هلندی داشتیم که خانم D شب قبل برای شام درست کرده بود و شامل اسفناج پخته با سوسیس دودی و ترشی کلم بود. یک پارچ بزرگ هم کاکائوی ون هوتن و یک بسته پنیر گودا داشتیم. شنیده بودم که کشتی شکسته‌ها چندین روز با آب و نان سر می‌کنند، اما ما شهروندان جزیره پیشین کراکاتوا با همان غذای هلندی سر کردیم. این غذا تشکیل می‌شد از گوشت پخته با سس، و ادویه خالص و سوسیس. آقای M، یعنی همان کسی که اول بار الماسهای کراکاتوا را کشف کرد و بقیه را متقاعد کرد که بروند و آنجا زندگی کنند و در این لحظات آشفته‌گی و به هم ریختگی به شدت احساس مسئولیت می‌کرد، کار تقسیم جیره غذایی را به عهده گرفت. و برای هر وعده غذا یک لقمه بخور و نمیر از آن غذای هلندی و سه قلب کاکائو تعیین کرد. و به همه خانواده‌ها به استثنای یکی توصیه کرد که با دیدن اولین خشکی، هر جایی که می‌خواهد باشد، با چتر بپرند. و گفت «پروفسور شرمین چترنجات ندارد، پس باید سعی کند که سکو را فرود بیاورد. برای او نه ممکن و نه عاقلانه است که روی خشکی فرود بیاید، باید یک جایی را در آب انتخاب کند. خانواده‌ای که داوطلب می‌شود با او بماند، باید به او کمک کند که تا دیده شدن آب، کنترل بالونها را حفظ کند. آن وقت آنها می‌پرند و سکو را برای پروفسور شرمین می‌گذارند. همه خانواده‌ها به استثنای این یکی باید به محض دیدن خشکی بپرند تا بقیه غذاها برای پروفسور شرمین بماند چون احتمالاً سفر او چندین روز طول می‌کشد. به این ترتیب قوطی پنیر که تقسیم کردنش به راحتی بقیه غذاها نیست، برای او می‌ماند.» من با توجه زیاد به حرفهای او گوش می‌کردم، چون ظاهراً نقش رهبر و غمناک‌ترین شخصیت



این ملودرام به من واگذار شده بود. بعد پرسید که کدام خانواده داوطلب می شود که تا لحظه مناسب فرود آمدن من در آب، با من بماند. خانواده F بلافاصله داوطلب شدند و من کلی از این بابت خوشحال شدم.

بعد از ظهر روز دوم، ابر سیاه تا حد قابل ملاحظه ای رقیق شد و آن وقت دیدم که دیگر بالای جاوه نیستیم. من بعد از سفر سعی کردم که آن زمان را در ذهنم بازسازی کنم و گمان می کنم در آن موقع روی اقیانوس هند بودیم. بعد از ظهر روز سوم، خشکی دیدیم و نوزده خانواده با خوشحالی جلو رفتند و همدیگر را در آغوش گرفتند و آماده پرواز شدند. خانواده F برای آرامش خیال من به طرفم آمدند تا نشان دهند که تا موقع پیدا شدن آب، نزد من می مانند.

تا مدتها از آب خبری نبود و ما بالای جنگلهای انبوه و سرسبز پرواز می کردیم. آقای F که از نرده خم شده بود و با کنجکاوی جنگلها را تماشا می کرد، درختهای ساج و صندل را به من نشان داد و گفت «اینجا هند است.» نوزده خانواده دیگر با خوشحالی چترهای نجات خود را باز کردند. چترهای نجات آنها تشکیل شده بود از یک پارچه مربع شکل ابریشمی که به هر سر آن دو چوب بامبوی محکم بسته بودند. یک چتر نجات به این چوبها وصل بود و از هر کدام دو نوار آویزان بود که به یک قلاب وصل بود. آنها هر کدام یکی از کمربندها را به خودشان وصل کردند و موقع پریدن هر چهار نفر باهم پایین رفتند و چوبها باعث شد که وسط هوا به همدیگر برخورد نکنند. همه با نگرانی روی زمین دنبال نقطه ای برای فرود می گشتند. اول زیر پایمان فقط جنگل انبوه و فشرده بود. بعد چشمان به چند دهکده کوچک افتاد. آقای M به همه سفارش کرد که در دهکده فرود نیایند، چون معلوم نبود بومیها با دیدن چترهای نجات چه عکس العملی نشان خواهند داد. آنها آن قدر در هوا ماندند تا کمی آن طرف تر یک نقطه جلگه ای پیدا

کردند و با من و خانواده F خداحافظی کردند، برایمان آرزوی موفقیت کردند و بعد یکی پس از دیگری در آن نقطه فرود آمدند. سکوی بالون بعد از رفتن آنها سبک شد و در هوا معلق ماند و من و چهار نفر عضو خانواده F نه روز تمام در هوا ماندیم و از هند، ایران، ترکیه، مجارستان، اتریش، آلمان و بلژیک رد شدیم. در بلژیک خانواده F از من جدا شدند و مرا روی انگلستان تنها گذاشتند تا بالاخره من موفق شدم سکو را در آبهای اقیانوس اطلس پایین بیاورم.

هوا گرم بود و باد خوبی می‌وزید، اما جز تنگه داردانل که خیلی باریک بود و نمی‌شد روی آن فرود آمد، از هر جای اروپا که رد شدیم، آب بود. از دریای خزر، دریای سیاه و دریای مدیترانه رد شدیم. در آن مدت آن نه روز به ما پنج نفر خیلی سخت گذشت، جز پنیر چیز دیگری برای خوردن نداشتیم و مثل سگهای ولگرد که داخل سطلهای زباله به دنبال غذا می‌گردند، داخل بشکه‌های غذا را می‌گشتیم، غذاهای قابل خوردن را از آنهایی که فاسد شده بودند، جدا می‌کردیم. آب و کاکائوی باقی‌مانده را جیره‌بندی کرده بودیم و به صورت نوبتی می‌خواییدیم و آن قدر برای حفظ تعادل سکو از این سر به آن سر دویده بودیم که دیگر رمق برایمان نمانده بود. روز نهم از بالای بلژیک کانال مانس را دیدیم. من با خانواده F خداحافظی کردم و کمکشان کردم که چترنجاتشان را به خودشان ببندند. و با غصه ایستادم تا به زمین نزدیک شدند و بعد آماده فرود آوردن سکو شدم. برای دسترسی به شیرهایی که گاز بالونها را خالی می‌کردند، باید شلنگها را از تانک جدا می‌کردم. و این همان طور که گفتم حدود پنجاه پوند کشش داشت. بعد از جدا کردن اولی، آن قدر خسته شدم که رمق نداشتم سکو را روی کانال فرود بیاورم. می‌ترسیدم فاصله‌ام برای یک فرود آرام با آب کم باشد و در سواحل انگلستان سقوط کنم. بنابراین،

تصمیم گرفتم تا عصر روی انگلستان پرواز کنم تا کمی خستگی‌ام در برود. ساعت هفت غروب از روی اسکاتلند، اقیانوس اطلس را دیدم و مشغول مبارزه با شلنگها شدم تا این که همهٔ اتصالها را جدا کردم و کم‌کم پایین آمدم.

فرود من با دو ساعت تمام دویدن عملی شد. هر بار که گاز یک طرف سکو را خالی می‌کردم، مجبور بودم به طرف دیگر بدوم تا گازش را خالی کنم که هم سطح طرف دیگر بشود و پایین بیاید و بعد به طرف دیگر می‌دویدم تا آن را هم سطح طرف دیگر بکنم. مدام در حال دو از این سر به آن سر سکو بودم تا ارتفاعشان را با هم یکی کنم، تا بالاخره در اقیانوس سقوط کردم. از کار خودم به یاد یک نمایش موزیکال چند پرده‌ای افتادم که در تالار موسیقی لندن دیده بودم. قهرمان نمایش دلچک سیاهپوستی بود که لباس باربرهای راه‌آهن را پوشیده بود و چکش به دست از این سر صحنه به آن سر می‌دوید و در حال خواندن آواز «خدا شاه را حفظ کند»، به اتصالهای ریل ضربه می‌زد. بعد یکی از شاسیه‌های این زایلوفون^۱ غول‌آسا از جا در رفت و دلچک خسته و مرده روی صحنه کله‌پاشد و تماشاچیان از خنده روده‌بر شدند. موقعی که کاپیتان کشتی اس.اس کانینگهام مرا دید و روی عرشه برد، بیست دقیقه از سقوطم می‌گذشت و چیزی نمانده بود بمیرم. گمان می‌کنم بقیهٔ داستان را خودتان می‌دانید. اگر سوألی دارید، با کمال میل حاضر هستم جواب بدهم.

جمعیت عظیم تماشاچیان همه از جا بلند شدند و با هلهله و هورا و فریاد برای پروفیسور شرمن کف زدند. بعد از ده دقیقه ابراز احساسات،

۱. نوعی ساز شبیه به ارگ که شاسیه‌های فراوان دارد. نویسنده قطعات ریل راه‌آهن را به این ساز تشبیه کرده است. م



شهردار که با حرارت تمام با پروفیسور دست می‌داد و به پشتش می‌زد، جلو سکو رفت و دستهایش را برای ساکت کردن تماشاچیها بالا برد و پرسید «کسی سؤالی دارد؟»

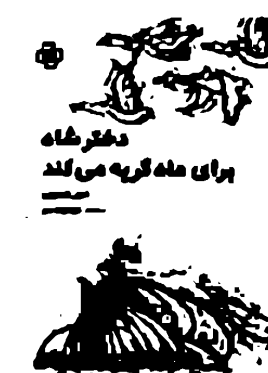
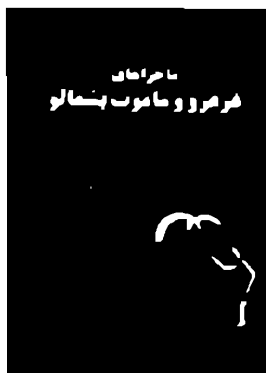
چند ثانیه‌ای همه ساکت شدند. بعد یکی از تماشاچیان فریاد زد «پروفیسور شرم، شما با این حال بد، چه طور توانستید چنین سخنرانی بی نظیری بکنید؟»

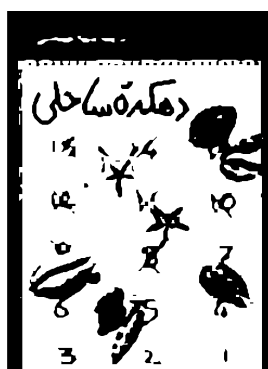
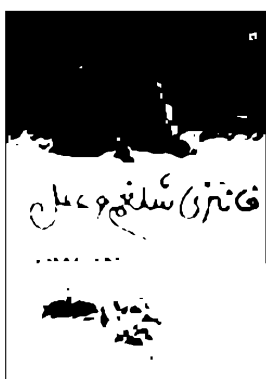
پروفیسور از روی تخت جست زد و با صدای بلند گفت «هاهاها، من حالم خیلی هم خوب است. در این پنج روز که با قطار رئیس جمهوری به

اینجا می‌آمدم، حسابی استراحت کردم. می‌توانستم ایستاده هم حرف بزنم، اما موقعی که چشمم به این تخت زیبا افتاد، حیقم آمد که بایستم.»
مردم با شنیدن این حرف با صدای بلند خندیدند و برای تأیید کار او دست زدند و بعد زنی بلند شد و پرسید «پروفسور، حالا می‌خواهید چه کار کنید؟»

پروفسور شرمن با لبخند آستینهای کتش را بالا زد و دکمه سردستهای پیراهنش را نشان داد. دکمه سردستهای الماس در نور سالن می‌درخشید و شعاعهای نور را منعکس می‌کرد. پروفسور گفت «من اینجا چهار دکمه سردست الماس دارم که هر کدام قد یک لوبیا است. اینها همان الماسهایی است که روز ورودم به کراکاترا آقای F به‌ام داد. می‌خواهم اینها را بفروشم و با پول آنها برای خودم یک بالون بسازم که اسمش را می‌گذارم گِلاب دوم، یک خانه حصیری و یک تور برای شکار مرغ دریایی به آن وصل کنم که دارم روی آن کار می‌کنم و برای حفظ تعادل بالونم غذای یک سالم را در آن بگذارم و یک سال زندگی شاد و دلچسب در یک بالون برای خودم تدارک بینم!»

کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) منتشر کرده است





به گل نشسته در بهشت!

پروفسور ویلیام شرمن سن فرانسیسکو را به قصد پرواز با بالون بر فراز اقیانوس آرام ترک کرد. اما سرنوشت او را به جزیره کراکاتوا برد، جزیره‌ای افسانه‌ای با ثروتی غیرقابل تصور و ساکنانی عجیب و غریب که بالونی شگفت‌آور اختراع کرده بودند. پروفسور شرمن با پی بردن به اسرار کراکاتوا ناچار شد در آنجا بماند، او تنها در صورتی می‌توانست آنجا را ترک کند که راه فراری بیابد.

«تخیل سرشار، ذوق علمی و خلاقیت درخشان ویلیام پنه دویوا، داستانی آفریده است که هر کسی در هر سنی از آن خوشش می‌آید.»

سنگ ماه
کره سیاه و داستانهای دیگر
درنده باسکرویل
بلندیهای بادخیز
شهردار کاستربریج
دو صندوقچه طلا و داستانهای دیگر
الیور توئیست
دکتر جکیل و مستر هاید
فرانکشتاین
ماجراهای تام سایر
نشان سرخ دلیری
دشمن و چند داستان دیگر
کنجهای سلیمان
جزیره جادو
در جستجوی نیمو
شب بی‌پایان
سفر به مرکز زمین
چتر گمشده
بازگشت به زمین
من ربات هستم
سفرهای گالیور



کتاب مریم
(وابسته به نشر مرکز)

ISBN: 964-305-680-5



9 789643 056803

۱۲۵۰ تومان